

مجموعه داستان تئوری گورستان

نوشته‌ی زهرا باقری شاد

مه ۲۰۱۱

شماره انتشار: ۲۴

<http://www.asar.name>

عکس روی جلد : رضا موسوی

2	ماهی ها
5	خیابان اصلی
8	حفره یازدهم
13	جانورها
18	عقرب
21	موکل
24	همسایه های قنات
27	بالکن
31	تا همیشه اتوبان
35	ژن های نهفته یک مردم آزار
39	تنوری گورستان
42	به آرامی آغاز به مردن می کنی
44	برادرم زودتر از من مرد
47	پرده
50	لبه بی حصار پشت بام
56	من ، بچه گربه نیستم

ماهی ها

از آن روز به خصوص تا به حال آسمان پر از ماهی است. صبح و شب هم ندارد. پرده را کنار می زنم و پرواز آنها را توی هوا تماشا می کنم و عق می زنم . تند و تند بالا می آورم. روی همه فرش ها. روی کابینت های آشپزخانه. در دو قدمی سیامک که با آن چشم های حیرت زده و هراسان آرام آرام می آید نزدیکم می ایستد و دو دستش را به هم گره می زند و دهانش را مثل اینکه بخواهد شیشه شیر بخورد غنچه می کند و می گوید: تو مثل اینکه خیلی قاطی داشتی و من نمی دونستم. آن وقت من به خودم می پیچم و راه می روم. و بعد ولو می شوم روی همان راحتی های نارنجی چرک. و سرم را می گذارم روی بالشی که سیامک معمولاً روی آن می نشیند و بشقاب را می گذارد روی پایش و غذا می خورد.

صدای موسیقی اوج می گیرد . صدای نرمش های تکراری سیامک . صدای نفس های آرام و منظم او که با دولا راست شدنش ، و ولو شدنش روی زمین هم زیاد نمی شوند. حتی صورتش سرخ نمی شود موقع ورزش کردن. عرق نمی ریزد. با صدای آن خواننده زن انگلیسی که هیچ وقت اسمش را یاد نگرفتم روی زانوهایش خم می شود و می ایستد و نگاهی می اندازد به نزدیکی جایی که من نشسته ام ، و دوباره خم می شود و آرام خودش را روی زمین ولو می کند و تکیه می دهد به آن یکی راحتی.

عینکش را از روی میز برمی دارد و می گذارد روی آن چشمهایی که هیچ وقت نتوانستم توی آنها چیزی پیدا کنم. هرچقدر هم هربار زل زدم و سکوت کردم و خیره شدم به آن مردمکها چیزی ندیدم. آنقدر که یکبار کلافه شد و گفت: دنبال چی می گردی؟

کاغذها را با حوصله می خواند. نمی گذارم نگاهم دیگر به پنجره و پرواز ماهی ها بیفتد. خودم را خفه می کنم از شدت استقراغ و سربلند می کنم ، به سیامک دقیق می شوم.

کاغذها را که می خواند هیچ عکس علمی از خودش نشان نمی دهد. حالا می دانم رسیده به همان صفحه ای که در آن حسابی نق زده ام. حسابی گلایه کرده ام. پایین صفحه هم یکی دو بیت شعر عاشقانه از سعدي نوشته ام به نظرم. با يك دستش کاغذها را همانطور توي هوا نگه می دارد و با دست دیگرش عینک را هل می دهد پایین. بدون اینکه سرش را تکان بدهد نق می زند:

"اینها چیه نوشتی کله پوک؟"

حرفي نمي زنم. بلوز سیاہ یقه شلم را دو ماه است عوض نکرده ام. پاپیون کوچولوي روي يقه اش هم پاره شده و افتاده توي توالنت. حالم از خودم به هم مي خورد. از اين چهره درهم اندوه زده. بوي تمام چيزهايي را مي دهم که دارم ذره ذره بالا مي آورم. رو بر مي گردانم از سيامک.

دوباره کاغذها را جابجا مي کند. از اول مي خواند تا به آخر برسد. با وسواس روي جمله ها دقيق مي شود. انگار که مي خواهد چيزي را کشف کند. کشف مي کند. با همان لحن کلافه کاغذها را روي ميز مي اندازد و مي گويد: اصلا نمي فهمم.

خواننده موطلايي انگليسي مي خواند و سيامک مي رود سروقت ظرف ها. دستکش هاي پلاستيكي را با وسواس مي پوشد. کف درست مي کند توي يك ظرف تميز و مي افتد به جان بشقاب ها. به دشواري، انگار که بخوادم از جايي کنده شوم، خودم را به زور بلند مي کنم و مي روم سمت پنجره. ماهي ها همينطور بي امان در هوا مي روند و مي آيند و باله هايشان تکان مي خورد. دهان ماهي ها به رسم هميشگي تا نيمه باز و بسته مي شود و چشمهاي بي رنگشان را مي دوزند به خالي هوا. روي شيشه عق مي زنم.

خانه بوي گند گرفته و سيامک عين خيالش نيست. ظرف ها را مرتب و تميز توي ظرفشويي مي چيند و مي رود سمت اتاق خواب. ملحفه ها را توي ماشين لباسشويي جا مي دهد. مي رود سمت سرويس بهداشتي و سطل زباله آن را خالي مي کند. آشغال ها را روي هم مي ريزد، توي يك كيسه سیاہ. دوباره به اتاق ها سرک مي کشد و كيسه را مي گذارد دم در. برمي گردد شلوار جين سياهش را مي پوشد. کلید توي قفل در مي چرخد. رفته آشغال ها را دم در بگذارد به گمانم. من ايستاده ام وسط هال. نزديک ميز کوچكي که کنار پنجره گذاشته ايم. دوباره بالا مي آورم. اينبار روي عكس خودمان که توي آن ايستاده ايم زير يك چتر سیاہ، و باران تمام خيابان دور و برمان را خيس کرده.

توي يکي از کابينت ها دنبال عرق نعنا مي گردم. نيست. با بدبختي گوشي را برمي دارم و به مامان تلفن مي زنم.

مي گويد: حامله اي شايد.

مي گويم: حامله نيستم. بوي ماهي دلم و آشوب کرده.

صدائيش نگران است.

مي گويد: چرا، حامله اي. مگه قرار نبود بچه دار نشي حالا حالاها؟

بي خداحافظي تلفن را قطع مي کنم و مي روم سمت پنجره که يك ماهي بزرگ خودش را چسبانده به آن و به من اشاره مي کند. به جاي باله دست دارد. دو تا. و با تکان دادن آنها به من چيزي مي گويد. يك سبيل باريک هم دارد انگار. دو تا نخ نازک هستند که از دو طرف لبهايش که مرتب باز و بسته مي شود آويزان شده اند و توي هوا وول مي خورند. مي گويد: بيا خره! بيا...

اه... باز هم بالا مي آورم. روي سنگ اپن آشپزخانه. ماهي مي خندد. دستش را از توي شيشه مي آورد اين سمت و پنجره را باز مي کند. يقه بلوزم را مي گيرد. جاي خالي پاپیون را چنگ مي اندازد و من را با قدرت زياد مي کشد سمت خودش. هوای تازه مي خورد توي صورتم. چشمهايم را دوخته ام به ماهي و از هراس برگشتن سيامک، از اينکه من را آنجا

روي آن راحتی نارنجي رنگ نبيند مي لرزم. انگشت مي كنم توي گلويم تا استفراغ كنم. اما هيچ اتفاقي نمي افتد. پس چرا بالا نمي آورم؟

ماهي مي خندد. ماهي ها همه مي خندند. ماهي هايي هم كه دارند مي روند برمي گردند ، نگاهم مي كنند و مي خندند. روي هوا ايستاده ام انگار. ماهي يقه ام را گرفته. دستش را از شيشه رد مي كند و پنجره را مي بندد. سيامك را مي بينم كه برگشته ، آن سمت شيشه آشپزخانه ايستاده و كليد خانه را توي سبد روي يخچال مي گذارد و بعد يك كيسه تازه مي اندازد توي سطل زباله. نگاهش مي افتد به من كه چسيبيده ام به ماهي و معلق توي هوا تكان مي خورم. پنجره را باز مي كند. بوي گند خانه مي زند توي مشامم. ماهي رو برمي گرداند. ماهي هاي آن اطراف اه مي گویند و سرشان را مي گيرند يك طرف ديگر. سرم را مي گذارم روي سینه ماهي تا آن بوي بد را حس نکنم. سيامك انگار كه من را ندیده. پنجره را مي بندد و برمي گردد سمت هال. من مي خواهم به پنجره نزديك شوم و با دستم بزنم به شيشه. ماهي نمي گذارد. دستم را مي كشد. داد مي زنم : سيامك... سيامك...

ماهي دستم را مي كشد. همانطور كه دارم با او مي روم ، سرم را برمي گردانم سمت پنجره و سيامك را مي بينم كه روي راحتی نارنجي رنگ نشسته و به دختري كه موهاي سياه دارد و شبيه من است درست شبيه من ، تشر مي زند. انگار مي گوید: برو نامه ت رو بردار و خودت دوباره بخون. من كه اصلا نمي فهمم.

دختر چشمهاي غمگينش را مي دوزد به انگشت هاي لرزانش و پاپيون سياه كوچولوي لباس من را در دستش بازي مي دهد. سرش را مي گيرد سمت سقف و يك لبخند زوركي مي ريزد روي لبش. و بعد نيم خيز مي شود سمت سيامك . سيامك با همان چشمهاي شكاك زل مي زند به دختر و يقه شل بلوز سياه او را مي كشد پايين تر. ماهي دستم را بيستر مي كشد. : بيا خره... بيا...

خيلي راه رفته ايم . ديگر فقط سايه آن دو را مي بينم كه وسط حجم انبوهي از استفراغ هاي من همدیگر را بغل کرده اند و براي ناهار سيب زميني سرخ مي كنند.

خیابان اصلی

روسری سفید داشت روی سرش و هر روز سر یکی از خیابان های اصلی درست وسط چراغ قرمز از راه می رسید. مثل پروانه ای که توی فضای بسته یک خانه ، هراسزده و شتابان بچرخد و روی دور دست ترین نقطه دیوارها کز کند می لولید بین ماشین ها و تا چشم ها می خواستند به حضورش عادت کنند با قدم های سبک راه می رفت. مثل اینکه می پرد. مثل اینکه خودش را بی هیچ زحمتی از زمین بلند می کند و توی هوا معلق می زند و بعد کنار یک ماشین دیگر می ایستد و گل های بنفش و زرد را می زند به شیشه. و می خندد.

می خندید . هر بار می خندید. با همان لبهای کمرنگ کوچک بدون اینکه دندانهایش را نشان بدهد می خندید. دولا می شد و زل می زد به آدم هایی که توی ماشین نشسته بودند. نگاهش بی امان می دوید پی بچه ها . آن وقت دهنش را تا ته باز می کرد و برای آنها شکلک درمی آورد و بعد دوباره انگار که بال درآورده باشد پر می زد و می رفت. حتی گاهی نیم متری از روی زمین بلند می شد و اوج می گرفت.

می گفت : اسم میناست. یک روز دیگر می گفت: سیمین. گاهی بلافاصله برمی گشت سمت مردهایی که اسمش را پرسیده بودند و حرفش را عوض می کرد. می گفت: پری بهم می یاد؟ ناگهان می زد زیر خنده و می رفت.

همیشگی نبود حضورش. سرجمع پنج ، شش باری دیده بودمش و اینهمه توی یک سال اتفاق افتاده بود. همان اوایل بود که وقتی گلها را زد روی شیشه و برای حواس پرتی ام سوت کشید تا چند ثانیه نگاهم به نگاهش گره خورد . به داوود گفتم: من این و می شناسم انگار... . و داوود بی اعتنا سرش را گذاشت روی صندلی و چشمهایش را بست. پری ، روسری سفیدش را که افتاده بود روی شانیه های نحیفش کشید روی پیشانی و موهای سیاهش را هل داد زیر آن. بعد بی اعتنا به خیره خیره نگاه کردن های من رفت. داوود گفت : چراغ سبزه ها!

قبل از اینکه ماشین را حرکت بدهم ، مسیر راه رفتن های سبک و لی لی مانند پری را از توی آینه دنبال کردم که خلاف جهت ماشین ها حرکت می کرد و گل های بنفش و زرد را بغل کرده بود.

روزهای زیادی به او فکر می کردم و از داوود می پرسیدم که دلش می خواهد با پری برود. مثلاً یک روز که من نیستم و داوود تنهاست و دم ظهر است شاید ؛ و پری از راه رسیده و دارد گل ها را می کوید به شیشه ماشین . داوود می گفت کجا؟ و من می گفتم : در بند. می گفتم : دختره جذاب نیست؟ دلت نمی خواد...

داوود نمي گذاشت بقيه حرف از دهنم بيرون بيايد. بلند مي شد. روزنامه را ولو مي كرد روي زمين و مي رفت سروقت يك كتاب. مي دانستم سرش را كه انداخته پايين يعني مي خواهد از من و نگاهم فرار كند. از خيال دختر روسري سفيد خيابان اصلي و آن حجم براق موهاي سياه.

يك روز با هم رفتند. از دم كاخ سعد آباد تا خود دربند پياده رفتند بالا. پري روسري سفيد را گذاشته بود بيفتد روي شانه هاش و گلها را دم به دم مي زد توي سينه داوود و مي خنديد. مثل همان روزها. مثل همان دم ظهرهاي پر از آفتاب توي خيابان اصلي. گاهي كه خسته مي شد بي آنكه داوود پر زدنش را حس كند سبك مي شد و مي رفت توي هوا و نيم متری از زمين فاصله مي گرفت. بعد آن دورها مي ايستاد و به داوود كه تن سنگينش را به زور از آن سربالايي مي كشيد، مي گفت: بدوووووووووو

تا داوود مي خواست بدود سمت او دخترك جيج مي زد و فرار مي كرد و بعد دوباره جايي كه دست داوود بهش نرسد مي ايستاد و دو دوستش را مثل بلندگو مي گذاشت روي دهنش. انگار كه توي كوه جيج مي كشد، دوباره مي گفت: بدوووووووووو

داوود گل هاي بنفش و زرد را كه تاممي نداشتند از روي زمين جمع مي كرد و سربالايي دربند را دنبال پري مي دويد و سر پيچ دوم بغلش مي كرد. كمرش گوشتي بود و جناق سينه اش نرم و سفيد. و مثل پروانه اي كه روي ديوار چسبناك يك انباري قديمي گير افتاده باشد تقلا مي كرد و از روي ترس يا بي خيالي مي خنديد و پاهایش را جمع مي كرد توي شكمش تا به داوود لگد بزند.

يك روز هم سه تايي رفتيم. بهش گفته بودم يك جايي نزديكي هاي تجریش. گفته بود موزه سعدآباد. روبروي در آهني و ميله ميله كاخ. گفته بودم همان روسري سفيد سرش باشد.

تمام مدت پري بود كه حرف زد و گفت عاشق بوي گل و خاك است و بوي يك بطري آب كه بي هوا روي يك سنگ سرد بريزد و پخش شود. مي گفت همين كه گلها را بغل مي كند انگار مي افتد توي حجم انبوهي از سكوت و خيال. آن وقت مي تواند وسط خيابان اصلي شهر راه برود و بزند به شیشه ماشين ها و بخندد و عين خيالش هم نباشد كه ترافيك هست و بوي گند آگروز ماشين و سر و صدای ساختمان سازي و آسفالت كردن زمين.

داوود دستش را كه گذاشته بود پشت من به آرامي حركت داد و انگشتهایش را با شيطنت از روي كتفم لغزاند و برد سمت ديگر تا سيگار را از آن يكي دستش بگيرد و آن يكي دستش را كه ديگر آزاد است بگذارد روي شانه پري. و بعد يك يك نه خيلي عميق به سيگار زد تا چشمهايش را توي دود نازك كند و به پري با زبان بي زباني بگويد كه گلها را از كجا مي آورد كه اينهمه خوشبو هستند؟ بعد يك جوري كه هميشه موقع سيگار كشيدن نفس مي كشد، دهنش را جمع كرد و نگاه كرد به من و تمام مستي ناشي از آنها گل را ريخت توي صورتم. من و داوود زل زده بوديم به هم. پري گفت كه هر روز سوار مترو مي شود و مي رود گل ها را از جايي نزديكي هاي بهشت زهرا مي آورد. داوود نگاهش را از من گرفت.

پري گفت آن همه گل را از روي سنگ قيرها برمي دارد.

داوود لیوان را پر از آب کرد و سر کشید و يك دستمال كاغذی گذاشت روی دماغ و دهنش با هم. من و پری زدیم زیر خنده. پری کباب های پخ شده را با انگشتش هل داد يك گوشه سینی و يك پر ریحان برداشت و گذاشت گوشه لبش.

: از مرده می ترسه؟

گفتم: آگه یادش نمی آوردی نمی ترسید. اصلا به این جور چیزها فکر نمی کنه .

پری گفت : چه جور شاعریه پس؟

و من لیوان آب را سر کشیدم و هوم گفتم و ریز خندیدم. انگار نه انگار که داوود هست. که من و پری تنها نیستیم. که نشسته ایم روبروی آن مرد کم حرف و عکس روسری هایمان افتاده توی شیشه های عینک او. و او رنگش پریده و نفسش به شماره افتاده و عرق نشسته روی پیشانی اش و با دهن باز به من زل زده که می گویم : داوود ! یه چیزی بگم نترسی ها! من و پری مرديم.

و بعد زل زده به دهن پری که می گوید: " داوود ! ترس نداره که ، تو مثلا شاعری." همان وقت يك مرد کوتوله آمده و سینی کباب را برداشته و برده انداخته جلوی گربه ها که دو ساعت است کنار تخت ما جایی توی باغچه از گرسنگی زوزه می کشند و التماس می کنند. انگار نه انگار که من و پری تمام سرازیری را از دربند تا کاخ دویده ایم و نیم متری از روی زمین بلند شده ایم و دستمان به نوک شاخه بعضی از درخت ها رسیده است. و هرچه دستهایمان را شبیه بلندگو جلوی دهن گرفته ایم و داوود را صدا زده ایم با ما نیامده.

روبروی در میله میله ای و آهنی موزه کاخ پری رفت. و من توی تجریش بود که داوود را دیدم . دستمال كاغذی كهنه را روی دماغ و دهنش فشار می داد و می دوید.

همه اینها توی يك سال اتفاق افتاده بود.

حفره یازدهم

“ با احترام به رضا براهنی به خاطر قابله سرزمین من ”

قرار گذاشته بودیم برویم حفره یازدهم را کشف کنیم. فکرش توی سر حسین جرقه زد و من پی اش را گرفتم. حتی وقتی او پشیمان شد و گفت این کار خوبی نیست من گیر دادم که باید برویم. یک شب که همه خواب باشند برویم تا پای کوه نزدیک باغ و از آنجا به بعد یکی یک چراغ قوه بگیریم توی دستان و سربالایی گوشه چپ کوه را بالا برویم. دراز کشیده بودیم روی بهار خواب و کاسه لاله جین آبی رنگ بالاسرمان بود. طوری پیچ می کردیم که عزیز نشنود. حسین می گفت: مامانم میگه این کار گناهه، مثل اینکه چشمت بیفته به...

صدایش را انداخت توی گلپوش و دیگر نشنیدم چه زمزمه می کند. می دانستم که دارد ته ذهنش به سوراخ در حمام فکر می کند که بارها و بارها از توی آن مامانش را تماشا کرده که شامپو می ریخته روی موهایش و با موهای پر از کف می نشسته به شستن لباس ها و بعد از دو ساعت چنگ زدن لباس ها و عرق کردن همین که کف شامپو سرازیر می شده توی صورتش و چشمهایش می سوخته چشمها را یکی در میان می بسته و باز می کرده و سرش را می گرفته زیر دوش و لباس ها را یکی یکی آب می کشیده. توی تمام آن دو ساعت هم تمام سلول های تنش می لرزیده و حرکت می کرده و چروک های روی شکمش درد می گرفته و او دستش را می گذاشته روی کمرش و می نشسته به شستن پاشنه های زبر پاهایش.

هر بار که حسین من را می کشید یک گوشه ای و وسط زل زدن های بی امان برادر بزرگش در گوشم از حمام رفتن های مادرش حرف می زد ، بی حوصله می شدم و می گفتم : چقدر خنگی تو. چندبار بگم که اونها چروک نیس خره، جای بخیه به دنیا آوردن بچه اس.

و حسین هر بار صدایش را یک کمی بالا می برد و می گفت : نخیرم. ما از شکم مامانمون به دنیا نیومدیم. از یه جای دیگه ما رو زاییدن.

نمی گذاشت من برایش توضیح بدهم. می دوید و می رفت توی تراس. آن شب هم که گفت پشیمان شده از آن گناه بزرگ ، مثل اینکه بخواد بدود ساکت شد و توی لاک خودش فرو رفت.

چشمهایم را دوخته بودم به ستاره ها که می رفتند و می آمدند و غیب می شدند از جلوی چشمم. باد خنک از لابلای درختهای باغ می آمد، می خورد توی صورتم و من چشمهایم را می بستم. همان وقت یک ستاره دیگر غیب می شد. حسین دستهایم را گذاشته بود روی شکمش تا تیشرت نازکش را باد نبرد. من حرفی نمی زدم. اما می دانستم که حتی اگر حسین هم نیاید من خودم می روم. برگشتم رو به عزیز خوابیدم و با انگشتم یک خط نرم و نازک کشیدم روی صورت پر از چین و چروکش. عزیز انگار که مگس نشسته باشد روی صورتش خندید و دستش را برد بالا. ریز خندیدم و گفتم: عزیز! منم...

چشمهایم را یک کوچولو باز کرد و دوباره خوابید. توی خواب لبخند زد. دستم را انداختم دور کمر عزیز. خودم را چسباندم به بغلش. چشمهایم را بستم و با تمام وجودم کرم نیوه آ را از دستهایم بو کشیدم. فکر کردم چقدر حیف که عزیز هر بار موقع حرف زدن درباره آن غار لبهایم را گاز می گیرد و می گوید: هیس. سرم را برگرداندم سمت حسین و گفتم: من فردا شب می رم.

حسین تا فردا شب همانطور دستهایم را گذاشت روی تیشرتش و توی بهار خواب خوابید. من اما حفره یازدهم را کشف کردم. بدون دردسر از سربالایی بالا رفتم و از هر ده حفره دیگر گذشتم. چقدر با حسین و بقیه بچه ها دور و بر آنها بازی کرده بودیم. کوچک بودند و جمع و جور. از اول تا آخرشان را می شد در عرض یک دقیقه دوید و دوباره برگشت به دهانه حفره که چیزی نبود جز یک غار با ورودی کوچک و معمولی. هر بار دنبال طاقدیس می گشتم آنجا و پیدا نمی کردم. بزرگ ترها حتما می دانستند آنجا چندان تماشایی نیست که به بازی کردنهایمان آن دور و بر گیر نمی دادند. فقط روزی چند بار با تهدید و قسم و آیه و زبان خوش و چشم غره هم که شده می گفتند نباید دور و بر آن یکی غار بپلکیم. مامان حسین اینجور وقتها یک مدلی می خندید انگار که بخواد ما را سر کار بگذارد و خوشش بیاید از اذیت کردنمان. عموها هم همینطور. یکریز می خندیدند و توی گوش هم حرف می زدند و بعد زل می زدند به ما و می گفتند: پدرسوخته ها یه وقت اون طرفها بازی نکنید.

حسین دور باغچه می دوید و گل ها را روی هوا چنگ می زد و می گفت: واسه چی؟ چاه داره اونجا؟ عمو بزرگه سیگارش را تف می کرد روی زمین و عربده می کشید: ریدی تو گلا بی پدر! و بعد نگاهش را می دوخت به عزیز و بقیه زنها که داشتند توی تراس رب گوجه درست می کردند. دوباره تف می کرد و می گفت: پر از جونورهای بوگندو و بی ریخته. به جاش می برمتون باغ وحش. حسین به دیوار تکیه می داد و چشمهای پر از کنجاوی اش را می دوخت به انگشترهای درخشان توی انگشت عمو بزرگه و داد می زد: بقیه غارها هم بو می دن. یکی شون بوی گه می د، مگه نه زری؟ من سرم را تکان می دادم و چتری هایم می ریخت توی چشمم. از نگاه کردن به عمو بزرگه هراس داشتم. عمو کوچیکه همین که متوجه حالت تهاجمی حسین می شد دست من را می گرفت و می برد نزدیک او و سرش را می آورد بیخ گوش ما دو تا و طوری که بقیه نشنوند زمزمه می کرد: گم می شید اونجا... خیلی بزرگه... من می گفتم: آخرش به کجا می رسه عمو؟

فکر می کردم او باید بداند. او که آنهمه کتاب خوانده بود و سنتور می زد. معلم بود. بعد از ظهرها که از مدرسه می رسید خانه و با آن زیرپیراهنی آبی که دو تا سوراخ روی سینه اش داشت دراز می کشید توی هال، همه حرفهای زمزمه

وار و ممنوعه مامانهایمان را می شنید و دم نمی زد. بعد بلند می شد می رفت نزدیکشان می ایستاد و یک چیزی می گفت که من و حسین نمی فهمیدیم اما زنها با شنیدنش سرخ می شدند و از شدت خنده ولو می شدند روی همدیگر و عمو کوچیکه را با هر و کر فحش می دادند و می گفتند: خدا خفه ت نکنه.

گاهی هم می رفت توی زیرزمین و لبی تر می کرد و از پله ها که بالا می آمد چشمهایش برق می زدند. اینها هیچ کدام دلیل های قانع کننده ای نبودند اما در من حسی بود انگار که عمو کوچیکه باید خیلی چیزها درباره غار بداند. چون به ما گفته بود: بعدا می فهمین. بعدا.

با اینهمه هنوز فکر می کنم هیچ کس به جز من نفهمید که به کجا می رسد آن حفره بزرگ تو در تو و نورانی. حتی چراغ قوه را خاموش کردم. انقدر توی غار روشن بود که چشمهایم را برای چند دقیقه بستم و دستم را گذاشتم روی دیوارهای آن. نرم بودند و داغ. اما نه سوزان و نه هولناک. انگار که دستم را گذاشته باشم روی تن یک آدم زنده. غار نفس می کشید. دیوارهایش حرکت می کردند و می خندیدند. جریان خنک هوا می پیچید لابلای آن دیوارهای داغ و یک بویی تولید می کرد که هیچ وقت حس نکرده بودم. بوی کرم نیوه آبی عزیز هم بود. کف غار شیشه ای بود و جوی های باریک آبی رنگ توی آن به هم گره خورده بودند. زیر شیشه ها آب بود آنهمه شفاف؟ کاش می توانستم روزنه ای توی شیشه ها پیدا کنم و دستم را بزنم به آن مایع روشن. جلوتر که رفتم اسب ماهی های کوچولو به اندازه بند انگشت خودم را دیدم که دست همدیگر را گرفته بودند و توی آب شنا می کردند. به من می خندیدند و لبهایشان را غنچه می کردند تا برایم بوسه بفرستند. کجای اینجا بوی گند می داد؟ از آن بویی که دور و بر بقیه غارها حس می کردیم خبری نبود. انگار که یک بچه شاشیده باشد توی دهانه همه آن غارها گاهی بدجوری هوایشان تعفن داشت. اما اینجا درست عین بغل عزیز پر از امنیت و حس بود و می توانستم خودم را ولو کنم روی دیوارهایش و چشمهایم را ببندم. عمو کوچیکه درست گفته بود. اینجا بزرگ بود. خیلی بزرگ. گم شده بودم.

دستم را گذاشتم روی دیوارهای نرم و نبض غار را گرفتم. مثل اینکه روی هوا راه بروم و سرخوش باشم از یک اتفاق خوب. مثل اینکه تمام تنم یک منبع حیات ابدی پیدا کرده باشد و چسبیده باشد به آن. قلب غار آرام و زیبا می زد. نبضش را گرفتم. شمردم و راه رفتم و برای اسب ماهی ها بوسه فرستادم. نمی دانم بعد از چند دقیقه راه رفتن حس کردم نور دارد کم می شود و یک لرزش عجیب افتاده به جان دیوارهای غار. نگاه کردم به کف آن. شیشه ها شبیه صورت های رنجور و پر از درد، خودشان را جمع کرده بودند و یک موج وحشتناک افتاده بود توی آب. اسب ماهی می آمدند سرشان را می کوبیدند به شیشه و با نگاهشان به من التماس می کردند. داشتند خفه می شدند انگار. چندبار دستم را کشیدم روی دیوارها و غار را نوازش کردم. نفس عمیق کشید. گفتم: نترس.

گریه کرد. گریه ام گرفت. مامان حسین راست می گفت. اینجا حس گناه جاری بود. انگار روزه ام را خورده باشم. قلبم تکه تکه می شد و می آمد به دهنم. دوباره می رفت جایی گوشه سینه ام کز می کرد و تند و تند بالا و پایین می رفت. غار پلکهایش را گذاشت روی هم و بی صدا اشک ریخت. ته دلم صورت عزیز را دیدم که به خیال پراندن مگس مجاله می شد و بعد که می فهمید دست من بوده، می خندید. پیش خودم گفتم می روم جلوتر. به جهنم که گناه دارد. فکر کردم قلب این غار دارد از جا در می آید. قلب خودم هم.

رفتم. نگاهم به اسب ماهی ها بود و به دیوارها که بوی تند تریاک خورد توی صورتم. خواستم فرار کنم. مثل بوی عمو بزرگه بود. نبض دیوار تند می زد و ناله هایش بیشتر شده بود. گفتم نترس. نترس...

چشم عمو بزرگه که افتاد بهم ولو شدم کف غار. افتادم روی لبهای اسب ماهی ها که زرد شده بودند و بی رمق ، و چسبیده بودند به شیشه. عمو کوچیکه دوید سمت من. عمو بزرگه گفت: این پدر سگ اینجا چی کار می کنه؟

چهار مرد دیگر هم بودند که توی انتهای ترین نقطه غار نشسته بودند دور هم و سرشان به طرف من چرخیده بود. تا عمو کوچیکه بیاید سمت من از زیر دست و پایش فرار کردم و رفتم طرف مردها. یکی دو تا شان نیم خیز شده بودند و آماده حمله. با آن اندام تر و فرز و ریزه ام دورشان می چرخیدم و اشکهایم توی هوا پخش بود. عمو کوچیکه و بزرگه دنبال گذاشته بودند. از لایبای مردها راه باز کردم و رفتم سمت چیزی که دورش جمع شده بودند و لیز خوردم. افتاده بودم روی یک سطح نرم و سوزان. سرم را بردم بالا و پلک های صورتی یک زن را دیدم که روبروی چشمهای من روی هم افتاده و چین خورده. دستم را گذاشتم روی پلک ها. لبهای زن از هم باز شد و ناله کرد. حس کردم چیزی زیر بدنم دارد آتش می گیرد. نیم خیز که شدم اندام زنی را دیدم پر از یاقوت های سبز و قرمز و الماس های ظریف درخشان. سنگها با ابریشم های رنگی به هم دوخته شده بودند و کیپ به کیپ روی پوست تن زن برق می زدند. زن بدن نداشت. تمامش جواهر بود. از روی سینه زن به سمت پاهایش لیز خوردم و دیدم سه تا میخ بزرگ زنگ زده توی ردیف الماس های شکم برآمده او فرو رفته. شکم زن بالا و پایین می رفت و یک چیزی در آن وول می خورد.

سرم را چرخاندم به سمت عمو بزرگه که ایستاده بود و نفس نفس می زد. بعد به عمو کوچیکه نگاه کردم. دلم می خواست تف کنم توی صورتش و موهایش را بکشم. سه تا از مردها در رفته بودند. یکی دیگر داشت غر می زد و به عمو بزرگه می گفت: فک و فامیلات خوب تر زدن به احوالات ما...

عموها هرچه خواستند به من نزدیک شوند نتوانستند. موج نقره ای رنگی از کف غار دستهایش را به سمت آنها دراز کرده بود و می کشیدشان. غار یک نفس عمیق کشید و هردو را از آن دالان طولانی و روشن تف کرد بیرون. چقدر قوی شده بود.

نشستم کنار زن. دستم را بردم سمت سنگهای نورانی بدنش و نوازشش کردم. زن از درد به خودش می پیچید و آرام گریه می کرد. گفتم: بلند گریه کن. نترس...

چشمم افتاد به یکی از پستانهایش که خالی بود. دستهایش را گذاشت روی صورتش. انگار خجالت کشیده باشد. چرخید رو به کف غار. پاهایش را جمع و مچاله کرد. تمام پشتش سوراخ های خالی و عمیق داشت. جای خالی یاقوت ها و الماس ها داشت با اشک های من پر می شد.

هق هق کردم: عمو کوچیکه هم همیشه می یاد اینجا؟

سرش را تکان داد.

هق هقم بالا رفت: چرا می خواستن بچه ت رو هم بزدن؟

برای اولین بار با صدای بلند ناله کرد.

گفتم: خودتو مچاله نکن، برگرد. اینطوری بچه ت خفه می شه.

وقتی برگشتم برایش کرم نیوه آی عزیز را بردم ؛ با يك شانہ چوبي و يك كاسه ي لاله جين پر از آب.

زاييده بود . اسب ماهي ها داشتند توي آب مي رقصيدند و شيشه هاي كف غار زيبا و پرحرات مي لرزيد. بچه روي شكم زن دست و پا مي زد. دختر بود. شكل يك ستاره پنج ضلعي كه تمام صورتش مي درخشيد. غش غش مي خنديد و به من به زن به اسب ماهي ها نگاه مي كرد. کنار زن دراز كشيدم و بچه را برداشتم و بردم بالاي سرم. صورتهایمان روبروي هم بود . بچه سرش را كه تكان مي داد حجم زيادي از رعد و برق مي ريخت روي چشمهايم. بعد بکھو آفتاب مي تابيد به صورتم و بچه دوباره مي خنديد.

اسمش را گذاشتيم هستي.

حفره يازدهم را من كشف کرده بودم. ديگر مامان حسين نمي گفت گناه دارد. هيچ وقت نمي گفت. به عمو كوچيكه نامه نوشته بودم و از به دنيا آمدن هستي گفته بودم و پرسیده بودم چرا؟ او كه همه چيز را مي دانست چرا چيزی نمي گفت. چرا كاري مي كرد كه ما نفهميم توي آن غار يك موجود منحصر به فرد زندگي مي كند كه قرار است يك بچه به دنيا بياورد. او هم براي در جواب ، يك كاغذ سپاه فرستاده بود. هميشه با پشيماني نگاهم مي كرد. من اما با لبخند از كنارش رد مي شدم و بي اعتنا به بوي تريك عمو بزرگه كه پيچيده بود توي اتاق بزرگ از خانه مي زدم بيرون و سربالايي کنار كوه را بالا مي رفتم. يكبار صبح . يكبار شب. زن را مي ديدم كه همانطور لخت و با طراوت مي آيد مي نشيند جلوي در غار و موهايش را مي ريزد روي زانوهايش و شانہ مي زند. با همان بدني كه تمامش جواهر است و نور ، هستي را مي گيرد توي بغلش و شير مي دهد و به بچه هايي نگاه مي كند كه ديگر بدون هراس از بزرگ ترها تمام سربالايي را يك نفس تا حفره يازدهم بالا مي روند و دستهايشان را روي ديوارهاي زنده غار مي كشند.

پي نوشت: جداره داخلي رحم كه به آن زهدان نيز مي گويند ، مكان خاصي است با شرايط ، دما و رطوبت ويژه براي پرورش جنين. ترشح هورمون هايي از مغز باعث ايجاد حرکات انقباضي در اين فضا و خروج جنين از طريق مجرايي به نام واژن مي شود. فقط در بدن انسان اين مجرا به صورت مجزا و مستقل وجود دارد و در بيشتر پستانداران اين مجرا و مجراي انتهائي روده بزرگ مشترك هستند.

جانورها

خانه من و کسری کنار یک قبرستان است که توی آن یک عده جانور وحشی از گرگ و کفتار گرفته تا توله سگ تازه هار شده و ببر مازندران دور جسد مجنون روی زمین جمع شده اند. مردم می گویند مجنون از سال های دور اینجا غش کرده و دیگر نفسش بالا نیامده. همان وقت جانورها آرام آرام همدیگر را خیر کرده اند و دور جنازه او چرخیده اند. تا سه روز مانده اند بالای سر او و عزا گرفته اند. بعد نومیدوار و رنجور از اینکه دیگر به هوش نمی آید و تمام جوانی اش را با آن موهای بلند و حالت دار قهوه ای روشن و آن چشمهای خمار و دستهای کشیده باید ببرد زیر خاک ، زده اند به دل کوه. بعدها اما عادتشان شده که هر روز بروند دور او دایره بزنند و پوزه هایشان را یک ساعتی روی خاکی بمالند که بوی اندام پوسیده مجنون را می دهد.

: کوه از کجا پیدا می شه وسط بیابون؟

کلافه می شوم و سر کسری داد می زنم. چندبار باید خواهش کنم ازش که وسط داستان نوشتن های من وقتی دارم خط های درهم را برایش می خوانم نپرد توی حرفم و گند نزند به تمام حس و حال من؟ سرش را می گذارد روی صندلی و آرام می خندد. عاشق این لبخندهای آرام او هستم. عاشق وقتی که دندانهایش یک کوچولو معلوم می شود و لبهایش ترد و شاداب از هم فاصله می گیرند. انگار می خواهند نوک یک گنجشک را بیوسند و صدایی شبیه جیک جیک ظریف همان گنجشک بیچد توی آن لبها. اینبار کمی بلندتر می خندد. صدای ذهنم را هم شنیده و دلش لرزیده از این شور و هیجانی که همین حالا لابلاهی سلول های دلم ، دستم و تمام سرم جریان گرفته با لبخند او. کوتاه و گذرا نگاهم می کند و می گوید: صدا توی لبها می پیچه یا حنجره؟

حس نمی کنم مسخره ام کرده. انگار واقعا دارد ازم یک سوال مهم می پرسد. من اما خل شده ام امروز. دائم گاف می دهم. بهش می گویم حواس پرتی ام اینبار تقصیر جنازه مجنون است که توی آن قبرستان افتاده و سالهای سال است که کسی سراغش را نگرفته. حتما دلیلی داشته. همینطوری که آدم ولو نمی شود روی خاک های زرد و بی رونق یک سرزمین دور افتاده.

می گویم: بریم پیداش کنیم؟

سرش را تکان می دهد. همانطور لم داده روی صندلی ، صدایش را خفه و خاموش ول می کند توی هوا و من می فهمم که گفته آره.

خانه مان را طول می کشد پیدا کنیم. اما نشانی هایش همان است که من توی داستان نوشته ام. کنار یک قبرستان. بوی جانور وحشی هم می دهد. خوبی قضیه این است که کسری قبرستان را می بیند. حتی جنازه مجنون را می بیند. به من نمی گوید که توهم برم داشته. حتی درباره رنگ موهای او بحثمان می شود. من می گویم سیاه. او می گوید قهوه ای روشن.

: تو خودت نوشته بودی قهوه ای روشن.

می گویم پشیمان شده ام. فکر می کنم سیاه باشد رنگ موهای مجنون. کسری پلک هایش را آرام روی هم می گذارد و یکبار چشمها را باز و بسته می کند و دوباره زل می زند به من. مثل جنازه. مثل مجسمه اما پر از حرارت. جانورها طوری نگاهمان می کنند که خنده مان می گیرد. توله سگ بالا و پایین می پرد و خیز برمی دارد سمت من. دستهایم را می گذارم روی صورتم. جیغ می زنم و عقب عقبی می روم. وحشت می کند و برمی گردد به جمع جانورها. گرگ ها زیادترند و چشمهای درخشانشان را یکی در میان می دوزند به جنازه مجنون و به کسری. وسط خط نگاهشان توی امتداد آن دو گاهی هم من را غافلگیر می کنند و با خیره خیره شدنهای کوتاه و زودگذر تمام تنم را می بلعند. حریصند چقدر.

جانورها همه زرد به نظر می رسند. کسری می گوید مریضند شاید. می گویم حتما مریضند. وقتی قرن های طولانی همینطور کنار پوست و استخوان و خرمن وارفته موهای سیاه با دو تا چشم خمار مانور بدهند و چشمشان به هیچ آدم دیگری هم نیفتد، مریض می شوند. بوی تعفن آنها را می گیرد. فقط کافی است بهشان نزدیک شویم تا پا بگذارند به فرار. روی سر مجنون خم می شوم. چشمهایش شبیه حفره است. خالی خالی. کسری می گوید باید زیر خاک دنبال مردمک ها بگردیم. می پرسم چرا توی هوا نگردیم؟

نگاه می کنیم به اسکلت او در ناحیه پایین تنه که حتی از جمجمه هم کوچکتر است و تشکیل شده از دو تا سیخ باریک. فقط همین. یعنی پاهایش اینهمه ناتوان بوده اند از اول؟

دوباره می پرسم: چرا توی هوا نه؟

: چون این مرد سالهاست حتی یه قدم از این جایی که هست اون ور تر نرفته، مردمکها چطوری می تونستن برن توی هوا؟ بال دارن مگه؟

مگر ندارند؟ مگر مردمک های چشم کسری بال ندارند؟ البته که دارند. مثل پروانه هستند. تا می خواهم دستم را بگذارم روی آنها پر می زنند و می روند می نشینند لب پنجره. بعد من آرام آرام مثل بچه ای که بخواد یک کبوتر را گول بزند عقب می روم و کز می کنم یک گوشه تا سرفرصت دوباره پاتک بزنم به آن دایره های رقصان و مات.

دست می کشم روی حفره های خالی صورت مجنون. منتظرم یک جریان هوا از آنها بزند بیرون و کف دستم را بلرزاند. هیچ اتفاقی نمی افتد. چقدر فرق هست بینشان! کسری را می گویم با او. یک خط کمرنگ دوباره روی لبهای کسری پیدا می شود. یعنی دوباره صدای فکرم را شنیده و خندیده. فکر می کنم چندان ضروری نیست که بگردیم دنبال مردمک ها. آن هم بین اینهمه خاک زرد و بیچاره که قرن هاست حجم بی روح مردی را روی شانه هایشان می کشند و دم نمی زنند. خسته اند حتما.

مجنون را لای یک پارچه کوچک می پیچیم و از روی زمین برش می داریم. کسری یک سر پارچه را گرفته و من سر دیگرش را. اینطوری اصلا حجمش را حس نمی کنیم. انقدر نحیف و جمع و جور است که انگار بین من و کسری نیست. انگار از این فضای خالی بین ما حتی نیم متر هم به او تعلق ندارد. انگار او لای همان پارچه کوچک فقط یک هاله بی

حالت است که دنبال من و کسری کشیده می شود. و جانورها همینطور ایستاده اند و ما را می پایند. همه ساکت و بی هیچ اعتراضی. فقط توله سگ است که ورجه وورجه می کند و جیغ می زند.

چقدر دور می شویم از قبرستان و از خانه ای که می گویم برای ما بوده يك زماني. اما کسری از حرف خودش کوتاه نمی آید. می گوید این قسمت داستان را باید طوری بنویسم که توی ذهن او نقش بسته. خانه ما نبوده آن هیبت کلوخ مانند درب و داغان. از چادرهای برزنتی و ضخیمی که روی ستونهایش کشیده اند و حالا فقط تکه هایی از آن روی کلوخ ها جا مانده، معلوم می شود که ما اینجا زندگی نکردیم. من و کسری هیچ وقت نمی توانیم زیر يك سقف ضخیم نفس بکشیم.

چشمهایش را آرام می دوزد به من و می گوید: غیر از اینه؟

به نظرم حق با او باشد. خانه مال يك زن بوده. تگ و تنها. غصه دار و افسرده با روی زرد و موهای بلند و تابدار. اندامش هم بی شك باریک بوده و تنش بوی روغن زیتون می داده و بوی شیر.

کسری می گوید: آفرین.

نوق می کنم. سرم را می گیرم رو به آسمان و می خندم. مانده ام توی کار خودمان. تمام راه برگشت، پارچه را تکان می دهیم و تلو تلو می خوریم و حرف می زنیم و هر و کر راه انداخته ایم. آن وقت استخوان های مجنون این وسط، هی به هم می خورند و ترق تروق صدا می دهند. همین حالا است که پودر شوند تمامشان. با هم همزمان يك حرف را به زبان می آوریم و می گویم: بهتر! بهتر که باقی مانده مردی که فقط شبح است بریزد روی همین خاک ها. آن وقت آن زن با موهای تابدار و صورت کشیده و پر از كك و مك انگار که جاننش تازه از بدنش درآمده باشد بیاید بیرون خانه دم قبرستان بایستد و اشک هایش را که خشک شده بریزد روی پودر استخوان ها.

ما فکر می کنیم آنها همدیگر را دوست داشتند. کسری خسته است شاید. سکوت می کند. من یکریز حرف می زنم. می گویم شك ندارم بین آن زن و این مرد يك چیزی بوده، چیزی مثل عشق. کسری فوری برمی گردد نگاهم می کند. مراقبم در کشاکش نگاهش زمین نخورم. راه می رویم. خاکهای بیابان زیر پای ما زیر و رو می شوند. انگار جان می گیرند تمامشان. جوانه های مرده يك گیاه از زیر کفش کسری نمایان شده. گیاه کوچک است و دارد از توی دل خاک بیرون می آید. تقلا می کند خودش را بچسباند به پاهای کسری.

می پرسد: کدوم زن و مرد؟

ابروهایم را بالا می برم و اشاره می کنم به خانه دم قبرستان که پشت سرمان است. بعد با ایما و اشاره پارچه را نشان می دهم و می گویم: اون زن و این مرد.

"اون" و "این" را کشیده تلفظ می کنم. کسری با يك دست پارچه را گرفته و با دست دیگر اول من را نشان می دهد و بعد خودش را.

دوباره می پرسد: اون زن و این مرد؟

زن و مرد را کشدار تلفظ می کند. می خواهد بگوید من و تو یعنی؟

دهنم را جمع می کنم و می گویم اوهم. هرچند داستان لیلی و مجنون خیلی پیش از ما اتفاق افتاده. وقتی که اینجا توی این بیابان فقط يك خانه بوده...

کسری انگار که کلافه شده باشد اه می گوید.

من ولی شک ندارم که خانه بوده. لیلی هر روز دراز می کشیده روی نمدهایی که با پوست شتر بافته شده بودند. همین که شوهرش از راه می رسیده خودش را می زده به یک خواب عمیق. انگار که مرده باشد. همان وقت مجنون که حالا استخوانهایش بین دست های من و کسری شوت می شوند سمت همدیگر، داشته با جانورها آن دور و بر می پلکیده و آوازهای عاشقانه می خوانده. برای لیلی شاید. برای زنی که تمام عمر یک اسکلت بی جان لال بیشتر نبوده و موقع آمدن شوهرش خودش را به خواب می زده و به صدای یک مرد دیگر فکر می کرده. حتی گریه کردن را هم از یاد برده یک زمانی.

هر دو یاد توله سگ می افتیم. شاید مجنون او را از لیلی بیشتر می خواسته. کسری می گوید: نه ربطی نداره به موضوع. می گویم ربط دارد و به اندازه این احتمال که لیلی شوهرش را بیشتر از مجنون دوست داشته می تواند درست باشد. جانورها هنوز از آن خط خاکستری که از تماس بدن جنازه با خاک روی زمین به جا مانده دور نشده اند. همانجا پلاس اند و می چرخند. من و کسری انگار نه انگار که پیاده می رویم و عرق می کنیم و نفسمان به شماره می افتد. اصلا نمی دانیم جسد را برای چی از روی زمین برداشته ایم و به کجا می بریم؟ من می ایستم. کسری هم.

: می بریمش خونه.

خانه ما توی مرکز تهران است. دو خوابه. با آشپزخانه اوپن و کف سرامیک. مثل همه خانه های این حوالی. پنجره هایش به هیچ کوجه باغ زیبا و پر طراوتی باز نمی شوند.

پارچه را می گذاریم روی میز وسط هال. من می روم سر وقت پنجره ها. هوا تازه می شود. کسری می رود خاک لباسش را توی حمام بتکاند. من دلم برای نشستن روی لبه ی پنجره و سیگار کشیدن تنگ شده. می دوم سمت آشپزخانه و کابینت ها را زیر و رو می کنم به هوای پیدا کردن سیگار. کسری جوانه های همان گیاه مرده را توی دستش گرفته و از حمام می زند بیرون. کمی متعجب و کمی شاد است اما آرام می خندد. جوانه ها را با آن ساقه های باریک و نحیفشان روبروی صورتم می گیرد و می گوید: جون گرفتن انگار.

پریده ام نشسته ام روی لبه ی پنجره. از تماشای خیابان ولیعصر دست می کشم و می روم توی نخ کسری و نقشه می کشم برای گرفتن پروانه هایی که لابلای مردمک چشمهایش بال می زنند. خونی که تازه دویده توی رگ جوانه ها گرم است یا دست کسری که آن را گرفته ام و دارم با آن هوا را حرکت می دهم و توی خانه باد درست می کنم.

می گوید: توفان...

می گویم: حالا که اینطور شد نسیم...

سر حرفش می ماند و می گوید: توفان...

سرش داد می زدم و بهش فحش می دهم و می زنیم توی سر و کله همدیگر.

وسط هیاهو ازش می پرسم: به نظرت مجنون آگه الان زنده بود درباره ما چی فکر می کرد؟

شاید به دلمشغولی های خنده دار ما می خندید و توصیف های من از چشم های کسری به نظرش سخیف می آمدند. شاید از این پنجره ای که هیچ منظره خوشگلی پشت آن نیست حالش به هم می خورد و دلش آشوب می شد وقتی می دید من موهای کسری را می کشم و بهش می گویم که خر. شاید اگر این مرد زنده بود از اینکه کسری وسط حرف های من می

پرد و توي داستانم دست مي برد و با هم جر مي زنيم سر چيزهاي الكي و بعد بلند بلند مي خنديم ؛ دچار افسردگي مي شد و دلش مي خواست خودش را دوباره ول كند بين جانورها.

كسري به فكر كردن درباره اين چيزها بي تفاوت شده . ليوان چاي را مي گيرد توي دستش و مي رود دم يك پنجره ديگر مي ايستد. من از لابلای دود سيگار پارچه را مي بينم كه تكان مي خورد و روي هوا مي ايستد و استخوان هاي در هم مجنون يكي يكي از آن بيرون مي آيند. خنده ام گرفته. كسري را صدا مي زنم تا برگردد و نگاه كند. خنده اش مي گيرد. مي گويد زنده شدن جوانه ها كار او بوده و جان گرفتن اين جنازه ، كار من.

مي گويم: به من چه؟ دست تو هم بهش خورده؟

مي گويد بدون شك از اثر دست من بوده كه جسد مجنون دارد جان مي گيرد. استدلال جالبي دارد. مي گويد عشق.

غر می زنم : غلط کرده! مردك چارپاره استخونه .

هر دو بي مهابا مي خنديم. استخوان ها روي هوا به هم جوش مي خورند. چقدر زود اين اتفاق مي افتد. مثل اينكه يك آدم شتابزده مي خواهد لباسي را بپوشد و عجله دارد براي دويدن و اگر آن لباس تنش نباشد نمي تواند بدود. پاي دويدن ندارد انگار.

غصه برم داشته كه مجنون ، مو از كجا مي آورد حالا؟ نه آنهمه بلند و حالت دار و سياه. دست كم در حد موي همه مردها. يا آن حفره ها چطوري پر مي شوند؟ كسري كه گفته بود بايد بگرديم دنبال مردمكها. چرا گوش نكردم؟

اسكلت مثل گربه هاي اسير و ترسو دور خودش مي چرخد . اول مي خواهد از پنجره بيرون برود . كسري مقاومت نمي كند. خودش را کنار مي كشد. اما اسكلت تا ارتفاع را مي بيند عقب مي رود. نگاه من و كسري در هم گره مي خورد؛ هر دو فهميده ايم كه هنوز مانده تا جان گرفتن اين جنازه. هنوز از خيلي چيزها مي ترسد. در را براي اسكلت باز مي كنم و مي روم کنار كسري مي ايستم. اسكلت با شتاب مي دود و از در مي رود بيرون. صدای سرخوردنش را روي پله ها مي شنويم.

داد می زنم : خورده خاك شير نشه دوباره؟

كسري مي گويد: نترس.

و مي رويم به كمك او. روي پله ها جمعش مي كنيم و راهش مي اندازيم. سرش را براي ما تكان مي دهد. مثلا دارد تشكر مي كند. ما مي دويم سمت پنجره و او را مي بينيم كه توي خيابان از لابلای ماشين ها ويرا ج مي دهد و هراسزده و عجول مي دود.

خسته شده ايم چقدر. بوي خاك و بيابان مي دهيم هر دو. بوي خانه زني كه سالها از مرگ شوهرش و تمام آدم هاي آن بيابان مي گذرد. و او ايستاده دم در خانه ، بيرون آن چادرهاي برزنتي ضخيم و نزديك شدن اسكلت شتابزده مردي را تماشا مي كند كه جانورها را با وسواس و اكراه از خود پس مي زند و به سمت زن مي دود.

ما زير سقفي كه نيست ، روي سراميك ها دراز كشيده ايم و ستاره ها را مي بينيم. و صدای بوغ ماشين ها را مي شنويم

كه از پنجره مي پيچد توي خانه. جوانه هاي آن گياه تازه جان گرفته ، دور انگشتهاي كسري پيچيده اند .

عقرب

مردها عاشق دمش بودند. از همان بچگی خیلی از پسرهای محل به هوای دست زدن به دم او بهش نزدیک می شدند و زل می زدند توی چشمهای مات و زردش و چند روز پی در پی سر راهش می ایستادند و بهش سلام می کردند تا با او دوست شوند. بعد می رفتند به هم پز می دادند که دم دختره را دیده اند که نازک بوده و تابدار و رویش ستاره های نقره ای داشته. از خودشان تا می توانستند دروغ سر هم می کردند. حتی یکی از آنها که بزرگتر از بقیه بود و موقع تماشا کردن دختره چشمهایش بیشتر برق می زد به همه گفته بود که يك ساعت تمام دستش را گذاشته روی آن دم نرم و عجیب و آن را نوازش کرده. دختره این را که شنید گریه کرد و به همه گفت که دلش می خواهد پسر را از روی پشت بام هل بدهد وسط خیابان. يك ماه خودش را حبس کرد توی خانه و دمش را با طناب بست به کمرش و زیر لباس قایمش کرد.

بعد از آن يك ماه بود که ناگهان گریه اش تمام شد و يك روز پسر را از روی پشت بام هل داد وسط خیابان. تصمیم گرفت تمام لباسهایش را در ناحیه گودی کمر قیچی کند و دمش را بگذارد بیرون تا مثل چشمهایش پیدا باشد. دیگر هیچ وقت بدش نیامد از آن زائده کوچک که کمی پایین تر از گودی کمر رویده بود و از سفیدی به نور مهتابی می زد. جلوی آینه که می ایستاد به جای اینکه اول دست بکشد روی موهایش کمرش را قر می داد و دستش را می گذاشت توی گودی آن. بعد يك نیم دور می چرخید و دمش را می دید که توی آینه می درخشید. مثل اینکه عکس ماه افتاده باشد توی حوض. آینه نورانی می شد و مولکول های روشن هوا می تابیدند روی موکت خانه. چشمهای دختره برق می زد و جلوی خنده عمیقش را می گرفت. فقط يك لبخند بی رونق می ریخت روی لبهای نازکش.

آخرین باری که دمش رشد کرد شبیه يك منحنی نازک شد که تاب می خورد و توی گودی کمر دختره جا می گرفت. لابلای ترکیبی از پوست و گوشت قایم می شد و دیگر هیچ کس نمی فهمید او دم دارد. فقط مردها بودند که متوجه آن زائده خاموش می شدند و انقدر دور دختره می چرخیدند که از آن سر در بیاورند.

بوی عجیب و تند که از دم او پخش می شد توی هوا، اول يك شوق ملایم و ناگهانی می ریخت به جان مردهایی که آن را از چند کیلومتری حس کرده بودند. بعد آرام آرام توی ریه هایشان نفوذ می کرد و آنها را به سرفه می انداخت. حس بعدی ترس بود. شبیه يك دلهره ناشناخته از بودن يك بیماری زیرپوست. بیشتر مردها گیج می شدند و همین که دختره زل می زد به آنها پا می گذاشتند به فرار. اما می رفتند و به همه می گفتند که دستشان را کشیده اند روی آن دم معروف و رویایی. دختره می خندید و می گفت: زر می زنن همه شون...

دوباره مي خنديد و از چشمهايش اشك سرازير مي شد. گاهي كه خسته مي شد از اين خنده هاي مكرر و شنيدن آن حرفهاي قابل پيش بيني دستش را مي گذاشت روي گودي كمرش و وسوسه مي شد به كندن آن زائده. دلش مي خواست توي حمام برود و با خودش يك چاقوي بزرگ و تيز ببرد و چشمهايش را ببندد.

همين كه زير دوش ايستاد شير آب را تا ته باز كند و سرش را بگيرد بالا و چاقو را بزند روي دمش. خون كه بپاشد روي ديوارهاي حمام همه چيز تمام مي شود. حتي كابوس هل دادن پسر از روي پشت بام از ذهن دختره بيرون مي رود و با خوني كه از دمش فوران کرده مي ريزد كف حمام و مي رود توي چاه.

ته دلش اما دمش را دوست داشت. به بودن آن عادت کرده بود. مثل طبيعي ترين جزء وجودش آن را حس مي كرد. حتي ياد گرفته بود نبض ضعيف روي آن را بگيرد و به صدای قلبش در آن ناحیه هم دقيق شود. مثل همه جاي بدنش. مثل پلك ها كه وقتي خسته مي شدند دختره مي توانست با دست كشيدين روي آنها بقيه ساعت هاي عمرش را حدس بزند.

مردها اما يك جور ديگر به دم دختره نگاه مي كردند. طوري به پارگي هاي لباس او در ناحیه كمر زل مي زدند كه انگار به شكاف يك غار قديمي كه عمرش به ده ميليون سال پيش مي رسد خيره شده اند و در آستانه گم شدن و فرو رفتن در تاريخي آن هستند. اولين مردی كه توي بغل دختره مرد شوهرش بود و وقت جان دادن همين حس را داشت. مثل اينكه خفاش هاي بزرگ به جانش افتاده باشند دستهايش را گذاشت روي چشمهايش و دست و پا زد. دختره تمام تلاش خود را به كار گرفته بود تا نجاتش بدهد. مرد را بوسيده و ملحفه را كشيده بود روي سرش تا بخوابد. مرد اما دوباره به سمت او خزیده بود و ریه هایش از هوای يك سم كشنده پر شده بودند. تقصير خودش بود.

دختره به مرد بعدي گفت كه اگر مسموم شود تقصير خودش است. گفت بايد بعد از اينكه با هم خوابيدند همين كه دختره خواست توي خودش مچاله شود و بخزد زير ملحفه ها مرد هم خودش را جمع و جور كند و برود يك جاي ديگر. جايي دور از آن بوي عجيب كه از دم دختره پخش مي شد و آرام آرام همه سلولهايش را درگير مي كرد. گفت اگر اين حرف را جدي نگیرد مي ميرد. مثل شوهر سابقش مي افتد وسط يك غار قديمي و هولناك و از بي اكسيژني خفه مي شود. مرد اما به دختره خنديد و مسخره اش كرد. حتي دستش را با خشونت فشار داد روي دم او تا جيغ دختره دربيايد و بزند روي دست مرد. بعد با هراس و اندوه زل بزند به كبود شدن لحظه اي صورت مرد و خفه شدن او زير حجم انبوهي از مولكول هاي سمی .

دست خودش نبود. دست دمش بود. آن منحنی مهتابي رنگ بود كه بعد از آنهمه سال ماهيت واقعي اش را نشان مي داد. دختره بعد از اينكه دوباره يك ماه تمام خودش را توي خانه حبس كرد و تصميم گرفت منزوي شود به واقعيت بي چون و چرایی دمش پي برد و فكر كرد بايد مثل گذشته او را همانطور كه هست بپذيرد. از پوشيدن لباسهاي لخت در ناحیه كمر دست برنداشت. حتي وجود آن زائده توي گودي كمر را بيشتري از گذشته حس مي كرد و روزي چندبار نبضش را مي گرفت.

دوازده بار ازدواج كرد و هر دوازده مرد به خاطر مسموميت با هوايي كه بعد از هماغوشي از دم دختره پخش مي شد مردند. فقط يكي از آنها بود كه حرفهاي دختره را جدي مي گرفت و هربار كه مي ديد او مي خواهد در خودش مچاله شود و سرش را ببرد زير ملحفه آرام و بي هياهو مي رفت و تا ساعتها پيش دختره برنمي گشت. با اينهمه دوازدهمين مرد هم

يك روز خودش را به خاطر بي احتياطي به كشتن داد. زود پيش دختره برگشت و ريه هایش با آخرين مولكول هاي سمي هوا تماس پيدا كردند. مرد بعد از يك هفته به استفراغ هاي ممتد دچار شد و مرد.

بعد از مرگ او دختره اصرار داشت كار دمش را تمام كند. زير دوش ايستاد و چاقوي بزرگ و تيز را بالا برد. بايد به كمرش پيچ و تاب مي داد تا دستش به آن زائده برسد. همه جا را بخار گرفته بود و او چيزي نميديد. در حمام را باز كرد و دويد سمت آينه قدي توي هال. روبروي آن ايستاد. جاي دمش را خوب تماشا كرد. چشمهايش را بست و چندبار دستهايش را با ترس و لرز به آن نزديك كرد. چاقو را آرام و نرم روي دمش فرود آورد و برداشت. دوباره رفت زير دوش ايستاد. با همان چشمهاي بسته.

بعدها به سيزدهمين مرد گفت كه آن روز بارها و بارها چاقو را با حرص به سمت گودي كمرش حركت داده و نتوانسته ضربه نهايي را بزند. تمام مدت توي حمام صداي قلبش را شنیده كه از توي دمش بيرون آمده و پخش شده لابلای بخار حمام. حتي دمش گريه کرده و به هق هق افتاده. دختر به خودش پيچیده و به جای خالی مرد توی قلبش فكر کرده و پا به پای دمش گريه سر داده و به خودش به آن زائده خاموش اما تپنده اعتراف کرده كه مرد را دوست دارد.

دختره وقتي اينها را براي سيزدهمين مرد تعريف مي كرد زل مي زد به سقف و غصه دار مي خنديد. آن وقت هر دو با هم مچاله مي شدند و مي رفتند زير ملحفه و ريه هایشان از سمي كه توي هوا پخش مي شد نفس مي كشيد.

دختره او را خودش توي همان هوا به دنيا آورده بود. دمش را دیده بود كه يك جور خاصي تكان مي خورد و تير مي كشد. و همان وقت فكر کرده بود دارد يك دم ديگر هم در مي آورد. اما وقتي يك موجود كوچولو و نحيف و خندان از شكم او بيرون پریده و زل زده بود توي چشمهايش و در آن هواي بيهوش كننده از شادي دست و پا زده بود؛ دختره هم بي هيچ هراسي از خفه شدن او پستانهاي با طراواتش را گذاشته بود توي دهنش. و دیده بود كه او چيزيش نمي شود. مثل يك گل وسط آن اتاق نيمه تاريك گلبرگ هایش را مي گيرد سمت پنجره و آفتاب را مي كشد سمت خودش. بعد ضربانش با نبض دم دختره هماهنگ مي شود.

حتي وقتي دختره او را با يك شال آبي كمرنگ به كمرش مي بست تا خانه را تميز كند و غذا بپزد و برايش آوازي شيرين بخواند تا او خوابش بگيرد، همزمان صداي دو قلب را مي شنيد كه در گودي كمرش مي تپيدند. آن وقت پسرک انگشت هاي كوچك و شادابش را روي صورت او مي كشيد و به همه مردهايي فكر مي كرد كه حرفهاي دختره را جدي نگرفته بودند.

دوستم دارند و در تمام این روزها با من هستند. درست کنار من. یکی شان سمت راستم را قرق کرده و آن یکی چسبیده به پهلوئی چپم. اندازه يك گاو نر بي خاصیت وزن دارند و تنبلي. گذاشته اند سبيلهايشان بلند شود و پرپشت. راه که مي روند بالاي ده بار زمین مي خورند و دوباره بلند مي شوند و مي دوند تا خودشان را به من برسانند که بي اعتنا به آنها از خيابان رد مي شوم و عين خيالم هم نيست که يك تاکسي نارنجي شتابزده از روي یکی از آنها رد شده و یکی ديگر را موتور زده و پرت کرده گوشه پياده رو. به جهنم.

تمام روزمره گي هاي من را بو مي کشند و از حسادت کارهايي که قرار است انجام بدهم از حسادت مهماني رفتن ها و دیدن دوستان و قرار ملاقات هاي تازه با آدم هاي جديد ، خيره مي شوند توي صورتم و من هربار یکی يك لگد مي زنم به ماتحتشان و کلي فحش بارشان مي کنم و بهشان مي گويم پفيوزها . هيچ سر در نمي آورند از اين حرفها و حرکات. عين خيالشان هم نيست که روزي ده بار گند مي زنم به آنها و کاري مي کنم که خودشان را جمع و جور کنند و بروند . از اينجا بروند و هوار شوند روي سر يك زن ديگر که دست کم از سنگيني و گرمای اين دو تا موجود لزج چسبنده چندينش نشود . مثلا یکی مثل دوست خواهرم که مي گفت : چرا از اينها کار نمي کشي؟ اينها که هرکاري تو بگي مي کنن. خرت شدن حسابي.

خرم شده اند. يك کمی هم آن طرف تر. هر غروب که تنها مي شوم و کز مي کنم يك گوشه اي و مي زنم زير گريه در روشنايي رو به تاريکي خانه بي صدا قدم برمي دارند و از طرز خس خس کردنشان مي فهمم که دارند يك کاري مي کنند. آن وقت یکی شان يك ليوان آب مي دهد دستم و آن یکی ديگر دستمال هاي کاغذي را تند و تند مي مالد روي صورتم. مثل بچه ها دستپاچه و بيچاره مي شوند و بال بال مي زنند تا من ديگر اشک نريزم. ديگر هق هق سرندهم و همينطور ي الكي دلم نگیرد و دچار افسردگي نشوم.

آن وقت است که من بي هوا مي خندم و فين مي کنم در انبوه دستمال هاي کاغذي و ليوان آب را يك کوچولو به لبهايم نزديک مي کنم تا آن دو بدن هاي پهن و گنده شان را ذره اي بلرزانند و روبروي هم قر بدهند و بي صدا کل بکشند از تغيير حالت من. و بعد مثل سرخيست ها که دور آتش مي رقصند توي خانه دنبال هم بگذارند و انقدر دور من بدونند که سرم گيج برود و دوباره سرشان داد بزنم.

نمی توانم از آنها هیچ انتظاری جز این داشته باشم. جز اینکه همیشه تعقیب کنند و حتی وقتی من دارم خودم را در ازدحام جمعیت مترو جا می کنم یک جور ی پا به پایم ببینند و له و لورده و ویران هم که شده همراه من باشند. همه جا. حتی توی دفتر مجله که هوایش بیشتر وقتها پر از دود سیگار سردبیر است و آن دو را به سرفه می اندازد. یا در توالی رفتن های

مکرر من وقتی که این وسواس دوره ای می آید سراغم و وادارم می کند هر جا که هستم حتی وسط تماشا ی یک فیلم خوب در سینما بلند شوم و به سمت توالی بدم. آن وقت آن دو مثل بادیگارد های وظیفه شناس کورمال کورمال از لابلا ی صندلی ها رد می شوند و راه را برایم باز می کنند و بعد تمام حجم بوی گند توالی را تا من کارم را بکنم. هر چقدر هم که طول بکشد می ایستند. و من صورتشان را تصور می کنم که مچاله شده و مولکول های فاسد هوا روی آن نشسته است.

این مچاله شدن صورت را بارها و بارها در آنها دیده ام. دیگر دارند به یک دستمال کاغذی در هم یا یک تکه کاغذ هزار بار تاخورد مبدل می شوند که به درد سطل زباله می خورد. به خواهرم درباره آنها چیزی می گویم و مسخره شان می کنم. هر دو می زنیم زیر خنده و ریشه می رویم. عین خیالمان هم نیست که آن دو لبهایشان را قلوه ای کرده اند از شدت بغض و مثل طلبکار ها نگاهمان می کنند. به من که نه. خواهرم را با نگاهشان شلاق می زنند. تکه تکه می کنند. آن وقت در خیال خودشان دست من را که دیگر حسابی پیر شده ام و موهای یکدست سفید، دندان مصنوعی و چشم های نزدیک بین دارم، می گیرند و سه تایی از یک رودخانه خروشان و خوشگل می پریم و می رویم سمت یک کلبه جمع و جور و طلایی که دور تا دور دیوارهایش را پر از چشم زخم های آبی کرده اند. در کلبه را یکی از آنها باز می کند و آن یکی چشمهایم را می گیرد تا با چشم بسته راه بروم و درست توی چارچوب در، یک سطل پر از گل های وحشی و صحرایی و خوش بو روی سرم بریزد. و بعد هر سه مان دور یک سفره پر از بته جغه ای های طلایی بنشینیم و من با لبهای فرتوت و بی طراوتم به آنها لبخند بزنم و آنها لبخند بر لب توی دهنم غذا بگذارند و شب که از راه رسید صورت مچاله شده شان از خجالت اتفاقی که قرار است بعد از اینهمه سال بین مان بیفتد سرخ شود و من پتو را روی خودم بکشم و آن دو تا همینطوری مات و مبهوت به من زل بزنند و دو ساعتی طول بکشد تا بخزند زیر پتو. کنار من که یک پیرزن مهربان و باکره هستم و آنها را نوازش می کنم.

ریشه رفتن های من و خواهرم که تمام می شود خیال خوش هم از سر آن دو می پرد و سرشان گیج می رود. کم آورده اند بیچاره ها. می دانند که از من برایشان فایده ای نیست و هیچ مدلی راضی نمی شوم آن هیبت های عصر حجری بی خاصیت حسود را جدی بگیرم. می دانند که اگر بیشتر از این بمانند و کنه بشوند؛ بیشتر از این ها هم کتک می خورند و جیغ و داد می شنوند و تحقیر می شوند. حتی ممکن است شکم های گنده شان را بیشتر از این با حسرت و زهرمار پر کنم و با مشت بکوبم توی چشمهای غمزده آنها.

از تلاش خنده دارشان برای خلوت کردن دور و بر من چندشم می شود دیگر. از اینکه فکر می کنند عامل اصلی به هم خوردن نامزدی من با آن معلم عاشق پیشه آنها هستند. آنها هستند که تمام قدرت ماورایی خود را به کار گرفتند تا ما از هم جدا شویم. چه جور ی اش را دیگر نمی دانم. خنده دارتر اینکه این اواخر دل توی دل هیچ کدامشان نیست از اینکه من هفته

اي سه بار با آن تکنسین اتاق عمل بیرون می روم و با يك بغل گل سرخ برمی گردم خانه. و به خواهرم گفته ام که همین روزهاست عاشقش شوم.

آن وقت همین که خواهرم ابروهایش را کج کرده و با اشاره به آن دوتا ، پرسیده : با اینا چی کار می کنی پس؟
خندیده ام که گور بابای هر دو ی اینها...

گور بابای هر دو ی اینها که فکر می کنند به دنیا آمده اند تا نگذارند من نیمه گمشده ام را پیدا کنم. تا خراب بشوند روی سر من و مثل ابرهای سیاه سنگین جلوی تابش نوری را که آنها بهش می گویند عشق بگیرند. گور بابای هر دو ی اینها که تیشان این اواخر بیشتر بالا می رود وقتی می بینند من با همان تکنسین اتاق عمل اسکی می روم و شعر می خوانم و می خوابم و بعد به خواهرم می گویم: قراره هر دو مون از کارمون استعفا بدیم و بریم آفریقا.

روزی که عموی بزرگم آنها را هل داد توی دست من، کوچک بودند. خیلی کوچک. يك کاغذ تا شده مرتب شیرین رنگ بهم داد و گفت: عمو جون این و برای تو گرفتم از آقا .

چقدر تلاش کرد يك ژست مرموز به خودش بگیرد و چشمهایش را طوری به من بدوزد مثل اینکه یکی از فرشته ها از آسمان افتاده پایین و خیره شده توی صورتم. بهش گفتم که اینجور چیزها به دردم نمی خورد. گفت: تو نگهش دار. اینطوری صاحب موکل می شی.

من و خواهرم کلی خندیدیم و ریسه رفتیم و خواهرم به عموی بزرگم گفت: این کارها رو می کنی که زن پسرت بشه ؟
عموی بزرگم اما ککش هم نگزید از حرف خواهرم و از اینکه نقشه اش لو رفته. با اصرار مشتّم را که از کاغذ پر شده بود بست و فشار داد و دوباره تلاش کرد مرموز باشد. همان روزها بود شاید که تاي کاغذ که مدتها توي جیب شلوارم بود باز شد و آن دو تا موجود سیاه ازش بیرون آمدند. بوي جوهر مانده و گل گنّیده می دادند. بوي روده فاسد شده گوسفند. دماغم را گرفتم و عق زدم و هلشان دادم سمت حمام. از شامپوي نرم کننده بدن مامان گرفته تا صابون گلناري که شرت های خواهرزاده دو ساله ام را با آن می شستیم ؛ هرچه بود روی بدنهای پشمالي آنها خالي کردم و گفتم یا خودشان بیفتند به جان آنهمه بوي گند و چرک و کثافت یا بفرستم پی یکی دو تا قلچماغ.

چند ساعت بعد قیافه خیس آن دو دیدنی بود. در چارچوب در حمام ایستاده بودند و از شدت سرمایي که از پنجره های خانه جریان داشت می لرزیدند . سرشان را که پایین بود آوردند بالا و همین که نگاهشان به من افتاد عاشقم شدند.

در تمام این روزها عاشقم بوده اند. به آن تکنسین اتاق عمل هم گفته ام. حرفی ندارد که آنها را هم با خودمان به آفریقا ببریم و ولشان کنیم بین آنهمه حادثه . بین آنهمه ببر و زرافه وحشی و بچه فیل هایی که شیر مادرشان را از طبیعت بو می کشند. من ته دلم به روزی که این دو موجود بی خاصیت سیبیلهایشان را بتراشند ، به تماشای ستاره های شب بنشینند ، روزنامه بخوانند و چت کنند و دلشان برای يك زن دیگر هم بلرزد امیدوارم . خواهرم هم می گوید این دو مدتهاست که بوي روده گوسفند نمی دهند.

همسایه های قنات

دسته‌های مریم را سفت می‌گیرم . حتی صدایم در نمی‌آید تا جیغ بزنم. می‌گویم بیا برگردیم. مریم بغلم می‌کند و چشم‌هایش را می‌بندد. دستم را می‌اندازم دور بازوهایش و فشار می‌دهم. نباید بترسد. شنیده‌ام بچه‌ها اگر بترسند زهره‌شان می‌ترکد و می‌میرند. چشم می‌گردانم و با هراس به رودخانه نگاه می‌کنم که زیر حرارت دم‌ظهر جوش و خروش می‌کند. پیرمرد ایستاده است همان حوالی و با دست اشاره می‌کند به سمتش برویم. از صورت پر از چین و چروک سیاهش متفرفم. رگ‌های فرسوده روی دستش را از همان فاصله دور می‌بینم و از اینکه خونی در آنها جریان ندارد چندشم می‌شود. کت خاکستری و کلاه سیاه کاموایی به تن دارد و دم به دقیقه توی رودخانه تف می‌کند.

مریم پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و بیشتر بهم می‌چسبد. در گوشش طوری که باد با آن بوی گندش صدایم را به پیرمرد نرساند می‌گویم: بیا بدویم. باید از راهی که اومدیم برگردیم.

یک گام به عقب برمی‌دارم و مریم را با خودم کشان‌کشان می‌برم. زمین کمی آن سوتر زیر پای هر دوی ما خالی می‌شود و صدایی مثل در هم کوفته شدن یک خانه به گوش می‌رسد. همانجا می‌خکوب می‌شویم و نزدیکی‌های جایی که زمین دهن باز کرده و چاهی عمیق و هولناک درست شده، همدیگر را بغل می‌کنیم. موهای مریم توی چشمم می‌رود. پلک‌هایم را می‌بندم. صدای پیرمرد را می‌شنوم که با خودش حرف می‌زند.

حالا دیگر نه راه پیش داریم و نه راه پس. مینی بوس آبی رنگ نزدیکی‌های رودخانه در آن زمین‌های سست رو به انهدام فرورفته است و ثانیه به ثانیه به سمت سقوط نزدیک می‌شود. خالی از مسافر و پر از گرد و غبار.

چشم می‌دوزم به پیرمرد که رو از ما می‌گیرد و در امتداد جاده باریک کنار رودخانه قدم می‌زند. می‌رود و بر می‌گردد و دوباره نگاهش را می‌دوزد به ما که وسط آن منطقه متروکه انگار که تازه از خواب بیدار شده باشیم در یک دایره با شعاع یک متر دور خودمان می‌چرخیم.

رودخانه، جوشان و خروشان میل طغیان دارد و لجن‌های سیاه و قیرمانندش خود را با طمع در آغوش کشیدن طعمه‌ای تازه به بستر نارنجی رنگ آن می‌کوبند. تا چشم کار می‌کند فاضلاب است که رودخانه را پر کرده و دیواره‌های سهمگینش را در خود فرو می‌کشد.

طغیان آنهمه فاضلاب من را به یاد حرف پیرمرد درباره قناتی می‌اندازد که سال‌های سال در این منطقه دور افتاده جاری بوده و رودخانه به آن می‌رسد. در شب نشینی‌های هر ماه وقتی که پیرمرد تکیه می‌داد به پشتی‌های خردلی رنگ

يکي از خانه ها و از آن قنات حرف مي زد ، همه جا را سکوت مي گرفت . او با چهره اي جدي و چشمهاي بي هيجان مي گفت هرکسي گذارش به آنجا افتاده ديگر برنگشته. مي گفت خاک آن منطقه آدم را مي گيرد.

آن وقت من پشت در اتاقي که در آن صدای پيرمرد و سکوت مردها و زنها پيچيده بود کز مي کردم و از ترس مي لرزيدم. از اولش هم از آن قنات حتي از آن رودخانه اي که پيرمرد درباره اش حرفي نمي زد اما بوي گندش را مي ريخت توي هواي خانه هراس داشتم. مثل همين حالا که نگاه مي کنم به قدم هاي سست پيرمرد روي آن خاک هاي نارنجي رنگ بي خاصيت و تمام تنم به رعشه مي افتد.

به مريم مي گويم که اگر يك قدم ديگر پيش برويم هر دوي مان توي رودخانه مي افتيم و لابلای آنهمه فاضلاب مي ميريم. حتي ممکن است لجنها ما را به آن قنات قديمي ببرند که حتما حالا به سياه چالي عميق مبدل شده. برمي گردم جاده پشت سرمان را ببينم. از آنهمه مرد و زن که توي ميني بوس نشسته بودند خبري نيست. فقط من و مريم مانده ايم انگار .

مريم سرش را گذاشته بود روي پاي من و خوابيده بود که پلکهايم سنگين شد و از لابلای حباب هاي خاکستري که مي نشستند روي مردمک چشمهايم ، پيرمرد را ديدم که عينهو کنه افتاد به جان راننده که : از اين مسير برو . زودتر مي رسيم. مثل همان شب هاي هميشگي ، سکوت زنها و مردها با پيوسته حرف زدن هاي پيرمرد گره خورد و شبیه يك ابر نرم غليظ بالا رفت و ميني بوس را تکان داد.

مريم چيزي نمي پرسد. حتي سراغ مادر و پدرمان را نمي گيرد. و اين من هستم که تمام حجم سياه و نارنجي آن سرزمين غريب روي سرم آوار مي شود. جاده پشت سر ناپيدا است . صدایي به گوش نمي رسد. به مريم مي گويم : چاره ديگه اي نداريم. تا صبح که نمي تونيم همينجا بمونيم. بايد بريم جلوتر.

با هر قدم زمين اطراف ما خالي مي شود و ما بي مسيري پشت سر به رودخانه نزديک مي شويم. پيرمرد ايستاده است و به ته رودخانه نگاه مي کند که چيزي در آن پيدا نيست. مريم سرش را مي گذارد روي سينه من . دوباره چشمهايش را مي بندد. حجم سبکش را به دوش مي گيرم و به راهم ادامه مي دهم. صدای غلغل فاضلاب ها در آن رودخانه کثيف به هراسم مي افزايد. صدای قناتي در دور دست که داريم به آن نزديک مي شويم و در آن فرو مي رويم.



لباس ها را که مي شويم مي دهم به مريم تا برود روي طناب پهنشان کند. نگاهم مي کند. يعني که چقدر بشور و بساب در اين لجن زار؟ تا به کي مي خواهي خودت را گول بزني؟

چتري هايش را مرتب مي کنم و بهش لبخند مي زنم. مي گويم همين نزديکي ها باشد. دلم شور مي زند از دور شدنش. از اينکه يك جايي وسط گندزار اين منطقه گم شود و دستم به او نرسد.

زنها چادر به کمر فوج فوج از راه مي رسند و از ديواره هاي قنات به سمت عمق لجن آلود آن سرازير مي شوند. بچه هايي را که به کول گرفته اند وسط فاضلاب ها رها مي کنند و مي نشينند به شستن ظرفها و ليوان هاي کبره بسته. تمام قنات را تا امتداد رودخانه هياهو زنها پر مي کند.

بچه ها روي سنگهاي سست مي پرند و همدیگر را به سمت دل قنات هل مي دهند. زنها مي خندند و همانطور چمباتمه زده روي ظرف ها با هر و کر و ایما و اشاره به من نگاه مي کنند که دارم در آسمان دنبال هواپیما مي گردم.

سایه پیرمرد را مي بینم . در امتداد تاریکی پیش مي آید و روي لاشه مینی بوس تف مي اندازد. مریم از حضور بي ملاحظه زنها که بچه ها را به کولشان بسته اند و دارند از دیواره هاي قنات بالا مي آیند ، ترسیده و به سمت من بر مي گردد . دستش را مي گیرم. مي رویم در مسیر مخالف راه رفتن آنها جایی که شاید به آخر این منطقه متروک نزدیک تر باشد مي ایستیم. نفسهاي خیس و هراس زده مریم که مي خورد توي صورتم ؛ بغلش مي کنم و با هم به تماشاي غروبي مي نشینیم که هنوز از راه نرسیده است.

بالکن

نشسته‌ام توی بالکن و باد موهایم را می‌برد. پیشانی‌ام از خنکی هوا به لرز نشسته و حس می‌کنم همین حالا است که بخشی از مغزم از لابلای حفره‌های ظریف جمجمه‌ام خودش را بریزد بیرون. مثل ماگمای داغی که از یک آتشفشان خاموش تازه جان گرفته سرازیر می‌شود و حرارت آن زودتر از خودش به همه جا می‌رسد. باید آن بخشی از مغزم باشد که سلولهایش چند وقت است درگیر چشمهای یک مرد هستند.

سیگار را می‌گذارم یک جایی بین لبهایم. فکر می‌کنم سیگار را باید فقط با کبریت روشن کرد. دستم را می‌کشم روی زمین. توی اینهمه سیاهی، کبریت از کجا پیدا کنم؟

فندک سفید را می‌آورم بالا و می‌گیرم زیر چتری‌هایم. گر می‌گیرم. یک پک عمیق به سیگار می‌زنم و به سرفه می‌افتم. آخر من یاد نگرفتم چطوری باید این دود لعنتی را قورت بدهم و روانه‌اش کنم سمت سوراخ‌های بزرگ ریه‌ام که دارد مثل آدم‌های رو به مرگ هن و هن می‌کند و به زور نفس می‌کشد.

پاهایم را دراز می‌کنم سمت نرده‌ها و مثل ژوکر می‌کنم که لابلای ورق‌های پاسور پیدایش می‌شود خودم را تاب می‌دهم. چه کیفی می‌دهد اگر از همین بالا بپریم توی خیابان و درست بیفتیم روی سقف ون سبز رنگی که از بلوار کشاورز می‌گذرد و بوق می‌زند. بعد سقف را سوراخ کنم و بیفتم روی صندلی عقبی و پای چپم را بیندازم روی پای راستم و کتاب را از توی کیفم در بیاورم و بخوانم. همین که ون یک دور زد و برگشت سمت خانه ما یک پانصد تومانی بدهم دست راننده و پیاده شوم. عین خیالم هم نباشد که راننده و مسافرها زل زده‌اند به لباس راحتی رنگ و رو رفته‌ام و بندهای آویزان تاپی که دارد توی تنم زار می‌زند. بعد بیایم توی همین بالکن تاریک و خلوت و دو متری بنشینم. و حرف بزنم. با خودم حرف بزنم. با دیوارهای سنگی بالکن حرف بزنم و حرکت مورچه‌ها را لای درز دیوار دنبال کنم.

بلند می‌شوم می‌روم توی آشپزخانه. باید قهوه درست کنم دوباره. ترجیحا تلخ. و فنجانم را بردارم بروم تکیه بدهم به نرده‌ها و سر بکشم.

چقدر تازگی‌ها وابسته شده‌ام به این فضای کوچک و حقیر. انگار تمام دنیای من همینجاست. اینجاست که یک نگاه به آسمان می‌اندازم و یک نگاه به بلوار و ماشین‌ها و دوباره آسمان را می‌بینم و لحظه شماری می‌کنم برای در آمدن ماه و ستاره‌ها. اینجاست که دلم تنگ می‌شود برای چشمهای یک مرد و بغض می‌کنم و یکهو نمی‌دانم چطوری می‌شود که زار می‌زنم و بچه همسایه بغلی با صدای من از خواب می‌پرد. آن وقت صدای قدم‌های سنگین پدر بچه را می‌شنوم که به زور تنش را از رخت خواب کنده و می‌رود برای او شیرخشک درست کند. و مادرش که تا می‌تواند با صدای گرفته مثل

صدای خروس فحش می دهد و بهم می گوید زنیکه عوضی و نمی داند که تا کی باید عربده های شبانه ام را بشنود و دم نزنند.

گوشی موبایلم وزوز می کند. یک نفر با شماره ای ناشناس اس ام اس زده و گفته فردا آتشفشان می کند. خبر انقدر شل و وارفته است که حتی خنده ام نمی گیرد. حوصله ندارم این وقت شب جواب دندان شکنی بهش بدهم. حتی اگر همین حالا روز بود و من نشسته بودم پشت میز کارم و شماره هم ناشناس نبود، باز هم حوصله نداشتم هیچ جوابی به حرفهایی از این دست بدهم. از کدام دست؟ چه فرقی می کند؟ اصلا برای همین می آیم توی بالکن پناه می گیرم که از شر سوال و جواب ها خلاص شوم. هرچه باشد.

قافیه های غزل جدیدم را پشت سر هم توی ذهنم می چینم و هلشان می دهم تا مثل قطار خسته تهران _ ورامین راه بروند و سوت بکشند. و دود بیرون بزند از تمام آنها. آن وقت خیالم را می دهم به چشمهای... لایب همان مرد. مگر چه شکلی بودند چشمهایش؟ چند قرن می گذرد از آخرین باری که برای چند ثانیه خیره شدم به آن چشمها و دم نزدم؟ کی بود اصلا؟

تند و تند برای همان یک نفر که شماره اش ناشناس است اس ام اس می زنم: به جهنم. یعنی به جهنم که دماوند قرار است همین فردا آتشفشان کند. چیزی هم نمانده دیگر. سه ساعت دیگر فردا می رسد از راه. وزوز گوشی بالا می رود. نوشته: فردا که خیلی وقته رسیده...

اول فکر می کنم باید آدم باهوشی باشد. بعد به این نتیجه می رسم که من زیادی خنگم که ساعت را از یاد برده ام. زمان را فرستاده ام برای خودش وسط چمن های بلوار بچرد و ککم هم نمی گزد که الان ساعت سه و نیم بعد از نیمه شب باید باشد.

تند و تند یک اس ام اس دیگر برایش می فرستم. تکیه می دهم به دیوار بالکن و دود سیگار را بالاخره با موفقیت قورت می دهم و می نویسم: خب که چی حضرت والا؟

به یک دقیقه نمی کشد که می گوید: بیا با هم فرار کنیم. راستی! از کجا فهمیدی من می تونم حضرت والا باشم؟ گاف داده ام یعنی؟ گفتنش ساده نیست اما حالا که قرار است دماوند تا یکی دو ساعت دیگر شاید هم همین حالا بزند زیر و رویان کند و دیگر از ما جز مجسمه های مذاب چیزی باقی نماند چرا بهش نگویم که دوست داشتم حضرت والا باشد؟ همان حضرت والا بی که بتوانم برای ده دقیقه هم که شده از خیال چشمهای یک مرد به لحن گزنده ی اس ام اس های او پناه ببرم.

برایش می نویسم. دو تا اس ام اس طولانی بهش می زنم و همه اینها را برایش می نویسم. از اینکه گفته ام لحنش گزنده است خوشش می آید. دوباره می گوید بیا با هم فرار کنیم. آخر چه کار می توانیم بکنیم توی این گیر و دار؟ خوب سرکارم گذاشته این وقت شبی. می روم یک قهوه دیگر درست کنم. گوشی را می گذارم همانجا توی بالکن بماند و وزوز کند. چرا صدایش درنیامد؟ خوابش گرفته حتما و چشمهایش یاریش نکرده برای اس ام اس بازی. برایش می نویسم: خوابیدی؟

می نویسد: فکر کردم تو خوابت برده که جواب من رو ندادی.
راست می گوید. من باید می گفتم که حاضرم با هم فرار کنیم یا نه. اما هنوز نمی دانم چه کاری می تواند بهتر از نشستن
توی بالکنی باشد که انگار تمام دنیاست.

تمام چراغ های بلوار را می بینم که یکی یکی خاموش می شوند. بیشترشان ساعت هاست که از رونق افتاده اند. سایه ها
همه توی بغل هم خوابیده اند. بچه ها آرام و بی صدا نفس می کشند و مردها خر و پف می کنند و یک دختر جوان توی
آپارتمان روبرویی از یک حس گنگ به خودش می پیچد و خواب می بیند و دستش را دراز می کند. دستش می خورد به
لیوان آب و او برمی گردد رو به یک سمت دیگر می خوابد.
به حضرت والا پیشنهاد می دهم بیاید اینجا. همین حالا بیاید. تا صبح معلوم نیست توی مودالانم بمانم. در ثانی شاید
دماوند راستی راستی آتشفشان کند.

اس ام اس می زند: راستی راستی آتشفشان می کنه. منم تا نیم ساعت دیگه می رسم.
چرا اینهمه دیر؟ تهران را توی شب می توان ده دقیقه ای زیر پا گذاشت. خانه اش کجاست مگر؟
بوی سیگار نشسته توی تمام تنم. یک گوشه از چتری هایم را که سوزانده ام با دستم مرتب می کنم. فایده ندارد. چتری ها
می پرند روی هوا می ایستند. سرم را می گیرم زیر شیر آب. بعد توی آینه به خودم نگاه می کنم. اصلا چرا باید نصفه
شبی بخواهم به سر و وضع برسم؟ چون حضرت والا دارد می آید؟ از کجا معلوم که دروغ نگفته؟ کدام آدم عاقلی توی
این ساعت های معلق میان شب و صبح پیشنهاد یک زن را که شاید هم واقعا زن نباشد قبول می کند تا برود توی بالکن خانه
او و تازه بخواهند بنشینند با هم فکر کنند که به جای فرار چه کار دیگری هست که باید با هم انجام دهند؟
اگر یارو دیوانه باشد چی؟ از این قاتل های سریالی نیست یعنی؟ به جهنم. مگر فردا دماوند قرار نیست تهران را منفجر
کند؟ فو قش من یک ساعت زودتر از بقیه کارم تمام می شود. مرد هم بر فرض که بخواهد بلائی سرم بیاورد، می آورد و
می رود. چیزی نیست توی این خانه برای دیدن. بالکن هم که خالی خالی است. اندام درهم و مچاله من را که ببیند اینجا
کنج این دیوار پر از مورچه، عرق می زند و راهش را می کشد و می رود. آن وقت من دوباره یک سیگار دیگر آتش می
زنم و تک و تنها پاهایم را از نرده ها آویزان می کنم سمت خیابان.

حضرت والا دیر کرده. چقدر خر بودم من که این آخرین شوخی را هم باور کردم. اول دماوند را و بعد اینکه او دعوتم
را قبول کرده و تا نیم ساعت دیگه می رسد به بالکن خانه من.
صدای گریه بچه بالا می رود. پدرش انگار خودش را لای پتو مچاله کرده. مادر بچه غر می زند و لگد می اندازد سمت او
. بچه دارد گلوی خودش را پاره می کند از شدت گریه. دفتر شعرم را ورق می زنم. کلمه ها توی تاریکی جلوی صورتم
می رقصند. سایه دختر جوان توی آپارتمان روبرویی می رود دستشویی. دستهایش را تا آرنج می شویند و دولا می شود
روی پاهایش. می خواهد نماز صبح بخواند لابد.

خاک بر سرت حضرت والا که نصفه شبم را خراب کردی. کاش می گذاشتی از همان اس ام اس بازی مسخره لذت
ببرم. از آن دروغ بزرگ و خنده داری که درباره دماوند گفتی. کاش نمی گفتم همین حالا است که بیایی اینجا.

خوب شد بهش نگفتم که دوست داشتم به جای فرار کردن با هم چه کار کنیم. فکر می‌کنم اگر می‌گفتم چی می‌شد مثلاً؟
شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و زل می‌زنم به خورشید که زور می‌زند خودش را از لای سیاهی اول صبح تلب کند توی
آسمان.

بلند بلند با خورشید حرف می‌زنم: بی‌فایده است! خودت را هلاک نکن. نیم ساعت دیگر باید صبر کنی. مثل من که نیم
ساعت متمادی و ابدی برای حضرت والا صبر کرده‌ام و هنوز نیامده.

امروز نمی‌روم سرکار. صورتم را با صابون گل ختمی ماساژ می‌دهم و یک حوله نرم می‌گذارم روی آن. دراز می
کنم رو به پنجره بالکن. یادم می‌افتد که باید آرایش کنم. دو سه تا موی نازک و سیاه از زیر ابروی چپم درآمده و رنگ بور
ابروها را به هم زده. با موجین می‌افتم به جانشان. خوشگل می‌شوم حسابی. اولین بار است که از همه رنگ‌ها برای
آرایش صورتم استفاده می‌کنم. دامن کوتاه آبی روشنم را می‌پوشم. بندهای تاپم را دوباره می‌اندازم روی شانه‌هایم و
چتری‌هایم را که سوخته اند خیس می‌کنم و می‌چسبانم روی پیشانی. یک لقمه نان و پنیر می‌گیرم برای خودم. دفتر غزل
ها را که افتاده وسط بالکن برمی‌دارم و تکیه می‌دهم به نرده‌ها. موبایلم و زوز می‌کند. مخابرات زحمت کشیده و از اینکع
قبض موبایلم را غیرحضور پرده کرده‌ام از تشکر می‌کند.

خنده‌ام می‌گیرد. حس می‌کنم بوی پودر بچه از خانه بغلی می‌آید. پدرش حتماً رفته سر کار و مادر بچه دارد با بی
خوابی دست و پنجه نرم می‌کند. از همان وقتی که من عربده زده‌ام بدخواب شده و گیر داده به مرد و یکریز نالیده. حالا
هم دارد هیکل گنده اش را قل می‌دهد توی تخت خواب.

بوی خاکینه از آپارتمان روبرویی می‌آید. به بلوار نگاه می‌کنم. ون سبز رنگ تازه رسیده به در خانه ما. یکهو یاد
چشمه‌های مرد می‌افتم و بغض می‌کنم. پنج دقیقه نمی‌کشد که زار می‌زنم و اشک می‌ریزم. صدایم میان هیاهوی این ناحیه
گم شده. خورشید انگار که خودش را جا کرده باشد وسط آسمان بی‌اعتنا به من با تمام وجودش می‌تابد و تحلیل می‌رود.
با پلک‌های خیس و سنگین دنبال دماوند می‌گردم. نمی‌بینمش.

گوشی موبایلم را برمی‌دارم و برای حضرت والا اس ام اس می‌زنم. می‌نویسم: دوست نداشتم با هم فرار کنیم.
ده دقیقه صبر می‌کنم. بی‌تابم چقدر. جواب نمی‌دهد. شاید دیشب موقع آمدن به خانه من تصادف کرده و مرده. شاید همین
حالا توی بیمارستان است. شاید دلهره امانش را بریده و نتوانسته از خانه بزند بیرون. شاید هم خوابش گرفته و بی‌خیال
دختری شده که توی بالکن خانه اش رو به خنکای باد منتظر اوست. شاید آمده. ماشین را روشن کرده. تا دم پارک لاله هم
آمده و بعد پیشیمان شده. برگشته و رفته و حالا هم سرش را کشیده و خوابیده و فکر می‌کند تمام دیشب را خواب دیده.

یک اس ام اس دیگر برایش می‌فرستم و می‌نویسم که دلم می‌خواست می‌آمد روبروی من توی بالکن خانه‌ام می
نشست و حرف نمی‌زد. آن وقت من تا وقتی که دماوند آتشفشان کند تا هر وقت که باشد زل می‌زدم توی چشمه‌هایم و بوی
عطر خنثی و محو او را می‌کشیدم توی ریه‌هایم نفس بریده‌ام.

اس ام اس با دو دقیقه تأخیر می‌رسد بالاخره.

بالکن خالی است. دفتر غزل‌هایم مثل ژوکر خودش را از روی نرده‌ها ولو کرده رو به خیابان و یک قوطی کبریت خیس
کنج دیوار روی شانه‌های صدها مورچه حمل می‌شود. من با ماگماهای مذاب دماوند روانه شده‌ام به سمت یک گوشه
دیگر تهران و صدای زوز گوشی موبایلم را نمی‌شنوم و روحم هم خبر ندارد از حضرت والا که شاید همین حالا

صدایش پیچیده باشد توی پیغام گیر تلفنم و گفته باشد که تا ده دقیقه دیگر خودش را به خانه من می‌رساند. بعد عاشقانه و ملوس گلایه کرده باشد که چرا همان دیشب نگفتم که او را شناخته‌ام و چرا زودتر از اینها اعتراف نکرده‌ام که دلم می‌خواهد ما دو تا به جز فرار به چیز دیگری فکر کنیم.

تا همیشه اتوبان

سرم را برگرداندم و به مسافر بغل دستي ام زل زدم. اسمش را گذاشته بودم آقای روح. تازه از خواب بیدار شده بود و داشت موهایش را مرتب می‌کرد. آن یکی مسافر اما هنوز خواب بود و مثل لش گوسفند ولو شده بود توی صندلی. من و آقای روح برای یکی دو ثانیه به هم نگاه کردیم. هنوز جاده همان جاده خلوت بود و من انگار يك عمر خوابیده بودم. آقای روح شق و رق و بی حرکت چشم دوخته بود به افق روبروي خودش و من داشتم از بی طاقتي در خودم تا می‌شدم. بالاخره راننده را با صدای جیغ مانندم به خودش آوردم و پرسیدم که چقدر توی ترافیک بودیم.

به ساعت نگاهی انداختم. واقعیت چیز دیگری بود. چیزی غیر از ادعای راننده که می‌گفت جاده خلوت بوده بی آنکه از ترافیک خبری باشد. ساعت را به طرف آقای روح گرفتم و با دست راستم عقربه‌ها را که روی پنج و چهل دقیقه بود نشانم دادم. چشم‌هایم را دوخته بودم به او و می‌خواستم آقای روح را با خودم همراه کنم. از طرفی بدم نمی‌آمد گذر زمان را به رخ راننده بکشم و به او بگویم که خر خودش است.

آقای روح مودبانه و متین رو کرد به راننده و عینکش را روی بینی اش تکانی داد. هنوز خجالت می‌کشید چیزی بگوید. خونسردی و متانتش کلافه‌ام می‌کرد. انگار در آن خستگی و کلافگی تنهایی تنها بودم. زنی که روی صندلی جلویی نشسته بود چشم‌هایش را دوخته بود به افق روبرو و گاهی که صدای من بلند می‌شد سرش را کمی تکان می‌داد و مثل کره اسب‌های چموش گوش‌هایش را تیز می‌کرد. همین و بس. حرف نمی‌زد. عکس‌العمل‌هایش خلاصه شده بودند در تکان دادن آهسته سر به نشانه کنجکاو و زل زدن به جاده. و این باعث می‌شد من عصبی تر بشوم. معترضانه زل زدم به راننده و صدای فریادم مسافر خواب رفته را هم از جا پراند.

قربان شما خیلی آهسته رانندگی می‌کنید. با ساعت من الان دو ساعت و نیمه که تو راهیم.

راننده از توی آینه نگاهم کرد. ته چشم‌هایش يك خشم ناگهانی جرقه زد و به سمت چشمان من شلیک شد.

بدون اینکه خودم را از تیررس خشم او خلاص کنم به سمت جلو خم شدم و دستم را روی صندلی جلویی گذاشتم.

نمی‌دانم چرا ترسیدم. تمام کلافگی و خستگی که تا آن موقع مرا به پرخاش و اعتراض وامی‌داشت ناگهان به ترس تبدیل شد و ته دلم را لزند. انگار من تنها بودم و هیچ يك از سرنشینان آن اتومبیل مرا در فضای خوفناک این هراس نابهنگام و باورنکردنی همراهی نمی‌کردند.

نمی خواستم کوتاه بیایم. دوباره به سمت جلو خم شدم و دستهایم را محکم روی صندلی راننده گذاشتم. بی اعتنا به اینکه تمام سنگینی ام را انداخته ام روی آقای روح و حتی موقعیتی فراهم شده تا دستش به سینه ام بخورد و احتمالاً معذب شود. به راننده گفتم شاید بقیه مسافرها از این وضعیت کلافه نشوند و بخواهند تا صبح در اتوبان باشند اما من کلافه شده بودم.

می ترسیدم و حس می کردم این جاده یک مسیر ممتد است که دقیقه به دقیقه فقط تکرار می شود و ما را به جای پیش بردن در خودش هضم می کند.

بیشتر از دو ساعت و نیم که در راه بودیم و نمی رسیدیم. از صدای کلفت راننده عقم می گرفت. دلم می خواست دو دستی بچسبم به گردنش و خفه ش کنم. آنقدر که زبانش از توی دهنش بیرون بزند و به غلط کردن بیفتد بابت اینهمه بی تفاوتی. هنوز مانده بود تا هوا تاریک شود. آفتاب به نظرم همان آفتاب داغی بود که ساعت سه بعد از ظهر موقع سوار شدن به این تاکسی به سرم می تابید. به نظرم تغییر محسوس نکرده بود. حتی موهای مرد راننده که فکر می کردم باید بر اثر وزش باد از پنجره ماشین به هم خورده باشد سر جایش بود. کم کم این خیال برم داشت که نکند اتوبان تهران - کرج را اشتباهی آمده ایم یا شاید تمام اینها یک دسیسه باشد برای دزدیدن ما.

پشیمان شده بودم؛ از اینکه موقع سوار شدن توی ایستگاه انقلاب، یک پیرزن را مودبانه و آرام به رعایت نوبت و اداری کرده و اجازه نداده بودم جلوتر از من سوار ماشین شود. فکر می کردم طاقت ایستادن در خیابان آن هم زیر آفتاب داغ را ندارم. از آن گذشته او را پیرزن متوقعی می دانستم که ای کاش برای بر هم زدن نوبت از من اجازه می گرفت. آن وقت من کوتاه می آمدم و یک لبخند هم نثارش می کردم و خودم با اتومبیل بعدی روانه می شدم. با خودم کلنجار می رفتم. گاهی این اطمینان را به خودم می دادم که این اتومبیل یک تاکسی خطی است. گاهی هم سکوت مسافر جلویی و آن یکی که روی در ولو شده بود مرا به این فکر می انداخت که این دو با راننده دست به یکی کرده اند برای یک کار شیطانی.

با صدای سرفه راننده به خودم آمدم و دیدم که تمام تنم از داخل یخ کرده و می لرزد. داشت توی دستمال فین می کرد و همچنان به روبرو چشم دوخته بود. نگاهی به اطراف انداختم. هیچ اتومبیلی توی جاده دیده نمی شد. مسیر بازگشت در آن سمت اتوبان خلوت تر از همیشه به نظر می رسید. هرچند که جاده همان جاده همیشگی بود با همان نشانه ها و تیرهای چراغ برق. با اینهمه ثانیه به ثانیه بر شدت ترسم افزوده می شد طوری که دیگر توانی در خودم نمی دیدم برای حرف زدن. همشه اینجور وقتها دوست داشتم به کسی تلفن بزنم.

گوشی تلفنم را از توی کیفم بیرون آوردم. صدای باد توی گوشم می پیچید. شیشه را بالا کشیدم و خواستم شماره ای بگیرم. فرقی نمی کرد. آن لحظه برایم مهم نبود. فقط می خواستم حرف بزنم. آن هم با کسی که دور بود. خیلی دور و می توانست به من دلداري بدهد برای خلاصی از این وضعیت. اما مصیبت بزرگ تر این بود که تلفنم آنتن نمی داد. از شبکه خارج شده بود.

: تلفن شما هم آنتن نمی ده؟

آقای روح گوشی کوچکی را از جیب پیراهنش در آورد. با احتیاط و آرامش نگاهش کرد. دستهایش اما می لرزید. اوضاع حسابی به هم ریخته بود. راننده گفت تلفن او هم خراب است.

دستم را گذاشتم روی شانه زن مرموز جلویی و چنان تکانش دادم که انگار دارم يك آبکش پر از گیلایس را زیر شیر آب این ور و آن ور می کنم.

خانم گوشي شما هم آنتن نمی ده؟

من موبایل ندارم.

کاش می توانستم روسری اش را از سرش بکشم و موهایش را توی مشت می بگیرم و آنقدر سرش را به صندلی بکوبم که ضجه بزند و از این بی تفاوتی مضحک خلاص شود. کاش می شد سر این زن داد زد و او را به اعتراض واداشت.

به سمت آقای روح چرخیدم. به او گفتم مرد بغل دستی اش را از چرت درآورد. شاید می توانستیم از تلفن او استفاده کنیم. مسافر بدبینانه و توام با دشمنی چشم های بی حالش را به من دوخت و گفت:

خب اینجا معلومه که گوشي آنتن نمی ده.

مگر آنجا کجا بود؟

هیچ کس نمی دانست. راننده می گفت شمارش کیلومترها را گم کرده و نمی داند در چندکیلومتری کرج هستیم. و جعفر از تهران دور شده ایم. اضطراب و ترس را توی حرکات بقیه هم می دیدم به جز مسافر جلویی که همچنان به افق روبرو چشم دوخته بود.

آفتاب حرارتش را از دست می داد و ترس تاریکی برای نخستین بار افتاده بود به جانم. حس می کردم اگر هوا تاریک شود دیگر هرگز به خانه نمی رسم. می لرزیدم یا سردم بود؟

آقای روح رنگ پریده به نظر می رسید و آن یکی مسافر با چشم های بی حال اما مضطرب به ما نگاه می کرد و تند تند حرف می زد. شازده؛ تازه زبانش باز شده بود و درست روی صندلی پشتی راننده دستهایش را از شدت اضطراب تکان می داد. به گمانم حرف که می زد صدایش مثل پتک می خورد توی سر راننده.

به فکر رسید که خودم را سرگرم کنم. اینجور وقتها شعرهای حافظ را برای خودم از بر می خواندم. حافظه ام را به کنکاش فرستادم. چیزی عایدش نشد جز يك چاه هولناک عمیق که دور سرم می چرخید و من را به درون خودش می کشید.

آقای روح دیگر متین نبود. بی تفاوت نسبت به اینکه دارد با فشار پایش روی کفشم، پام را له می کند دستش را روی صندلی می کوبید و با راننده حرف می زد. دعوا می کردند. هر دو مسافر. و من حس می کردم آخرین توانم را برای غش نکردن از دست داده ام. زمین در فاصله کمتر از يك متر درست روبروی من دهن باز می کرد تا همه ما را در خود ببلعد. صدای جیغ من بود یا فریاد دیگری که توی ماشین پیچید.

: دست کم نگه دار پیاده بشیم.

دستم را روی سینه ام گذاشتم تا بتوانم نفس بکشم. آرنج چپم جای خالی پیدا کرده بود.

هیچ چیز برایم باورکردنی نبود. اما اتفاق می افتاد. آن تکان ناگهانی ماشین، دست به گریبان شدن آقای روح با آن مرد برای اینکه نگذارد او خودش را به طرز دیوانه واری از پنجره ماشین به بیرون پرتاب کند.

آقای روح حالا تکیه داده به در ؛ عینکش در تاریکی برق می زد. راننده حسابی ترسیده بود. نه سیگار می کشید ، نه سرفه می کرد و نه حرف می زد. با فشار ممتد پا روی پدال گاز سعی می کرد ادای حرکت دادن اتومبیل را در بیاورد اما حالا دیگر همه می دانستیم اتومبیل را یک قدرت بیرونی هدایت می کند.

ساعت از یک بعد از نیمه شب هم گذشته بود. تصمیم گرفته بودیم آنقدر برویم تا باک ماشین از بنزین خالی شود و جایی از حرکت بایستیم. راننده گفته بود ماشین فقط تا یک ساعت دیگر بنزین دارد و بعد خود به خود می ایستد. مثل اینکه خواب می دیدم که اتوبان خلوت بود و کسی ما را هل می داد اما نمی رسیدیم. حافظه ام از کار افتاده بود. همان وقت بود که توی تاریکی جاده که گاهی نور تیرهای چراغ برق روشنش می کرد روشنایی اندک چراغ اتومبیلی که جلوتر از ما بود همه را به فریاد واداشت.

راننده باورش شده بود حالا و در این لحظه می تواند پایش را روی پدال گاز فشار بدهد تا ماشین سرعت بگیرد. اما همه می دانستیم ادا در می آورد و اینبار حتی خودش را هم فریب می دهد .

با همان سرعت رفته رفته به اتومبیل جلویی نزدیک شدیم. آقای روح از خوشحالی می خندید و با مهربانی روی شانه راننده می زد. زن مرموز ناگهان با نزدیک شدن به اتومبیل جلویی با دو دستش به شیشه کوبید و فریاد زد: کمک کمک! به خودم که آدم جیغ می زدم. هرچهار نفرمان یکصدا فریاد می زدیم و دودستی به شیشه ها می کوبیدیم. همین که زن مرموز روی صندلی نیم خیز شد راننده او را به داخل ماشین کشید.

زن اما بدجوری ترمز بریده بود و می خواست به محض رسیدن به اتومبیل جلویی خودش را به سمت آن پرتاب کند. آقای روح مثل اینکه احساس مسئولیتش در آن ثانیه های تکرارناشدنی گل کرده باشد خم شد و با تمام توان او را گرفت و روی صندلی نشاند. من همچنان جیغ می زدم اما یک حس غریب و گنگ به من می گفت رسیدن به اتومبیل بعدی از کنترل همه ما خارج است. راننده اما با حرص و هراس پایش را روی پدال فشار می داد و فریاد می زد . آقای روح هم همانطور که روی زن خم شده بود دستش را تکان می داد و می خواست به سرنشینان آن یکی اتومبیل علامت بدهد.

بالاخره ما را دیدند. اتومبیلیشان با چراغ های روشن به موازات ماشین ما در حال حرکت بود و آن پنج نفر روی صندلی هایشان میخکوب شده بودند. اوضاعشان آنقدر عادی به نظر می رسید که به راحتی از کنارشان گذشتیم بی آنکه بخواهیم. همان موقع بود که هر پنج نفر برای ثانیه هایی کوتاه به ما نگاه کردند . تنها عکس العملشان همین بود. نگاه های خیره و آرام. حس کردم جای چشمهایشان می توانم تپله هایی را تصور کنم که حرکت نداشتند. تپله ها را که یکی یکی مرور کردم حس شبیه لالی آمد سراغم. با دیدن مردی که با آقای روح دست به گریبان شده بود و حالا داشت از آن یکی اتومبیل به ما نگاه می کرد، زیر پایم خالی شد. مثل اینکه توی یک چاله افتاده باشم. مردک با همان نگاه بدبین و چشم های فحاش زل زده بود به اتومبیل ما و تک تکمان را با بغض نگاه می کرد.

همانطور که از کنار اتومبیل آنها رد می شدیم نور چراغ ماشین های دیگر را دیدیم که نزدیک و نزدیک تر می شدند و در امتداد مسیر ما پیش می رفتند. نمی دانستیم باید از کدامشان کمک بخواهیم. روی صندلی جلویی یکی از تاکسی های سبزرنگی که به آرامی و با سرعتی معین در مسیر جاده حرکت می کرد پبرزن را دیدم ، مشغول حل کردن جدول بود. چشمهایم به چشمهایم افتاد اما حتی مرا نشناخت. مثل اینکه به یک عکس قدیمی نگاه کند و هی به مغزش فشار بیاورد برای شناختن آدم هایی که توی عکس هستند اما تلاشش به جایی نرسد... از من روبرگرداند.

حالا ديگر مي دانستيم همه آن اتومبيل ها با ما همراه بودند بدون اينكه بخواهند. اتوبان ديگر خلوت نبود. ياد عروسي يكي از دوستانم افتادم. ماشين عروسي اش با اتومبيل سفيدى كه تنها يكي دو متر با آن فاصله داشتيم مو نمي زد. داخل ماشين زن و مردى كه حتى رنگ نارنجي لباس هابيشان با هم ست بود سيب مي خوردند. زن داشت يك سيب ديگر هم براي بچه ها پوست مي كند. دو تا بودند.

به آقاي روح نگاه كردم. بي اعتنا به من و راننده و مسافر جلويي، دستهايش را روي كيف اداري سنگينش گذاشته بود و به افق روبرو نگاه مي كرد.

ژن هاي نفهته يك مردم آزار

بچه شكل نردبان بود. صاف و باريك. انگار زير پوست تنش پله باشد. رده رده روي بدنش جاي پله ها را مي شد دنبال كرد. پدرش گفته بود: من عرم به عروسي اين يكي قد نمي ده...

بعد داماد بزرگشان را فرستاده بود يك وانت پر از مرغ از كشتارگاه بخرد و بريزد زير دست دخترها تا براي وليمه ته تقاري شان زرشك پلو با مرغ بپزند. خبر همه جا پيچيده بود. خيلي زودتر از اينها همه منتظر به دنيا بچه اي بودند كه مي گفتند نطفه اش را با جادو و جنبل بسته اند. ماجرا را نمي شد از مردم پنهان كرد. همه مي دانستند كه زن و شوهر يك هفته تمام از گوشت مرغي خورده اند كه چهل شبانه روز توي يك انباري تاريك حبس بوده و از گندمي تغذيه مي كرده كه آن را با گوشت تن يك توله سگ توي يك ديگ جوشانده بودند. زن و شوهر يك هفته بعد بچه را درست كردند و زن شك نداشت كه اينبار پسر مي زايد. هنوز يك ماه نگذشته بود كه براي پسر لباس تداركديد. حضور او را زير پوست تنش حس مي كرد و ميديد هر روز قد مي كشد و بزرگ مي شود و ولع زن را به خوردن غذاهاي متنوع زياد مي كند. زن دوست داشت توي هر خانه اي كه مي رود بنشيند پاي سفره و تا نفس دارد غذا بخورد. مي گفت دستش به پخت و پز نمي رود. دخترها را هم نمي گذاشت ببايستند به آشپزي. مي گفت ويار غذاي خانه مردم را دارد انگار.

مرد غر مي زد و صدايش را مي گرفت روي سرش كه نمي خواهد بچه از حالا سر سفره اين و آن بزرگ شود. زن هم از ترس مرد پنهاني به همسايه ها پيغام مي داد كه دلش فلان غذا را مي خواهد. مثل اينكه اينطوري بچه بيشتر جان مي گيرد و لگدهاي جانانه تري نثار ديوارهاي فرسوده رحم زن مي كند. اعلام موجوديت جنين براي زن نوعي اطمينان خاطر رقم مي زد كه حس مي كرد تمام آن را مديون ويار تازه و عجيبش است.

بچه كه به دنيا آمد و پدر كه مرد، دخترها گير دادند به مادر كه دست بچه را بگيرد و با آنها برود پاي تخت. نردبان آن موقع هشت ساله بود. اسكلتش طوري از زير پوست بيرون زده بود كه آدم احساس مي كرد مي تواند از پله هاي آن بگيرد و روي بدنش راه برود و دستش برسد به سقف. استخوانهايش بيچ و تاب داشتند و هر از گاهي كه مادرش آنها را مي شمرد يكي بهشان اضافه شده بود. براي همين هيچ وقت او را جلوي بقيه لخت نمي كرد. بهش گفته بود حق ندارد مثل بقيه بچه ها هوس شنا توي محوطه استخر و دريا به سرش بزند. يقه بلوزهايش را بيشتر مواقع كيب مي گرفتند و يك دكمه مي انداختند

ته یقه . احساس خفگی هم اگر هجوم می آورد به او حق نداشت خودش را از آن کلاف کلفتی که دور گردنش پیچیده شده بود خلاص کند.

توی این هشت سال کلی استخوان پیچ و تابدار به اسکلتش اضافه شد. اما بعد از آن هشت سال بود که رشد استخوان های مارپیچ سرعت گرفت و قد نردبان مثل پیچکی که از دیوار صاف بگیرد و بالا برود بلند شد. برای مادر و خواهرها مسلم شده بود که وقتی او از خانه بیرون نمی رود و پای تلویزیون نمی نشیند و کنار پنجره نمی ایستد و فقط در تاریکی خاموش اتاقش روی تخت دراز می کشد و زل می زند به يك جاي نامعلوم استخوان ها زیاد نمی شوند. اما وقتی پایش را از اتاق بیرون می گذارد همین که چشمش می افتد به مادر و خواهرها که دور هم نشسته اند و توی گوش هم پیچ می کنند یکهو يك رعه می افتد به جانش و دلش را می گیرد و ولو می شود روی زمین. همان موقع است که احتمالا يك استخوان تازه توی بدنش جوانه زده و پیچ و تاب ستون فقراتش بیشتر شده است. حتی کم کم تجربه به آنها نشان داد که اگر تمام روز ساکت باشند و حرفی نزنند و به او نگاه مشکوک نیندازند یا تلفن را از پریش بکشند و هرکدام سرشان به کار خودشان باشد هیچ تغییری در اسکلت دراز و تاب خورده برادرشان رخ نمی دهد. با اینهمه هیچ کدام توان نداشتند بیشتر از این نردبان را توی خانه حبس کنند. همه حتی خود او رشد استخوان ها و دراز شدن عجیب و غریب اندامش را پذیرفته بودند .

دیگر فقط از حضور مادر و خواهرها تاثیر نمی گرفت. پایتخت روز به روز بزرگ تر می شد و جمعیت آن بیشتر. و آن جمعیت زیاد هر روز حتی بیشتر از سهم خودشان حرف می زدند ، راه می رفتند ، سوار ماشین ها می شدند ، تلویزیون تماشا می کردند ، همدیگر را کتک می زدند ، تصادف می کردند و سرطان می گرفتند. و اندازه همه اینها توی بدن نردبان استخوان درست می شد. و او هی تاب می خورد و در خودش می لولید تا دراز شدن بیش از حد ، تعادلش را از او بگیرد.

کسی نمی توانست او را توی خانه حبس کند. می لولید بین مردم و رشد می کرد. اما هیچ کدام از آدم های اطراف دوستش نداشتند. بودن او حس بدی به همه می داد. هر يك دقیقه یکبار مثل يك آدم آهنی که روی دور تکرار يك حرف افتاده باشد به آنها دروغ می گفت . اگر دست کم يك بار در روز دو نفر را به جان هم نمی انداخت آرام نمی گرفت. بیشتر وقتها کلی جنس از سوپرمارکت بلند می کرد. حتی بعدها که گستاخ تر شده بود صاف می ایستاد روبروی فروشنده ها و می گفت: چیه ؟ پول نمی دم.

و بعد با يك بغل ماکارونی و شکلات و نان و نوشابه و دیگر خرت و پرت ها روانه خانه می شد.

ترسش افتاده بود به جان خیلی ها. برای سوار تاکسی شدن صف را به هم می زد . خلتش را می انداخت توی خیابان و هر زنی را می دید يك جورایی انگولکش می کرد. حتی بچه ها از دستش در امان نبودند. انگار بهشان حساسیت داشته باشد. به محض دیدن يك بچه خودش را شکل هیولا در می آورد و زهره او را می ترکاند. بعد می زد زیر خنده و به پدر و مادر بچه می گفت که توله سگ پس انداخته اند به جاي بچه و باید آدمش کنند.

به شدت غذا می خورد و به طرز هولناکی سیری ناپذیر بود. با اینهمه چشم نداشت کسی را در حال غذا خوردن ببیند. فوری به طرف حمله ور می شد و با دندانهایش گردن او را گاز می گرفت. بعد می افتاد روی زمین و کف از دهنش سرازیر می شد و با صدای خفه می گفت: همه چیز مال منه. همه غذاها. هیچ کسی جز من هیچ حقی نداره. هیچ کسی.

همسایه ها بهش می گفتند تپاله و هزار و یک فحش دیگر بارش می کردند. اما مادرش هر روز آنها را نفرین می کرد و می گفت خودشان تپاله بودن را یاد او داده اند. می گفت از وقتی بیشتر فحش شنیده و تحقیر شده اوضاعش به هم ریخته و بدنش بیشتر پیچ و تاب برداشته. همان وقت به خودش نهیب می زد که چرا از همان روز های اول وجود بچه را نفس کشیدن او و زندگی اش را به نان و سفره و اخلاق و رفتار مردم گره زده. یاد حرفهای مرد می افتاد که می گفت دوست ندارد بچه نان این و آن را بخورد.

اوایل سی و یک سالگی های نردبان بود که هم مادرش و هم خواهرها و همسایه ها از این وضعیت خسته شدند و برای اولین بار او را به دکترها نشان دادند. شد سوژه روز دنیای پزشکی. توی بیمارستان بستری ش کردند و هر دکتری از راه رسید روی بدنش دست کشید.

حتی وقتی توی بیمارستان هم بود رشد غیرعادی استخوان هایش متوقف نشد. ستون فقراتش به این دلیل که مجبور شده بودند او را به تخت ببندند تا فرار نکند، موقع بزرگ شدن تیر می کشید. همین که نعره هایش می پیچید توی بیمارستان دکترها و پرستارها می فهمیدند که احتمالاً یک نفر از کنار اتاق او گذشته و چیزی گفته و حرکتی از سر زده که یک استخوان تازه دارد در بدن نردبان شکل می گیرد.

تا آخر عمرش توی بزرگ ترین بیمارستان پایتخت ماند و حسابی قد کشید. حتی بیشتر از همیشه. هر روز که بوی زباله ها می پیچید توی مشامش تمام بدنش لرز می گرفت و دور خودش می چرخید. صبح روز بعد پرستارها دوباره دورش جمع می شدند تا برای یک آزمایش دیگر آماده اش کنند. او را می گذاشتند روی ویلچر و می بردند سمت آسانسور. چقدر از آن چراغ های کوچک قرمز هراس داشت که توی آسانسور چشمک می زدند و همه شان روی آخرین طبقه زیرزمین از کار می افتادند. آن وقت پرستارها با لبخند و احتیاط هلش می دادند سمت در شیشه ای بزرگ آزمایشگاه. در آسانسور بسته می شد و آنها می رفتند.

یک نفر دیگر می آمد. ویلچر را هل می داد سمت در شیشه ای و صدای دستگاه های مدرن آن آزمایشگاه که بیشتر به یک مرکز تحقیقاتی شبیه بود به گوش می رسید. انگار می خواهند او را ببرند داخل مخوف ترین تونل های جهان. روی ویلچر دست و پا می زد و می نالید. ناله هایش هر روز ضعیف تر می شد و خسته تر.

از هر تکه استخوانش یک بار نمونه برداری شد و دکترها توانستند انواع ژن ها را توی سلول های استخوانی بدن او کشف کنند. حتی کار به جایی رسید که گفتند او به اندازه همه آدم هایی که توی عمرش دیده ویژگی ثابت و متغیر دارد. یعنی می شد پسر پدرش نباشد؟ این فکرها فقط از مغز دخترها می گذشت که بعد از مرگ مادرشان دیگر حتی به دیدن نردبان هم نمی رفتند که گوشه بیمارستان افتاده بود و هر روز پیچ و تاب های تازه ای روی بدنش پدید می آمد و برایش مهم نبود که از بین تمام زن ها و مردهایی که تا به حال دیده از بین این همه دکتر و پرستار، از بین مردمی که توی خیابان راه می روند، حتی داماد بزرگشان؛ کدامیک او را پس انداخته اند.

برای او فقط این مهم بود که یک نفر با لباس سفید روزی دوبار بیاید و یک مسکن خالی کند توی رگهایش تا او دیگر نفهمد چه وقت ستون فقراتش تیر می کشد و چقدر دیگر باید بگذرد تا ژن یک آدم دیگر به اسکلت تن او نفوذ کند.

وقتي كه مرد ، سالها از عادي شدن وجودش براي مردم مي گذشت. حتي پرسنل بیمارستان هم مدتها بود كه او را يك جور ديگر نگاه مي كردند. مثل اينكه يك جنين تکه پاره ي ولو شده توي الكل را هر از گاهي تماشا مي كنند كه سالها از سقط آن مي گذرد و حتي جنسيتش معلوم نيست. در الكل محو شده است انگار.

پایتخت خيلي بزرگ تر شده بود. جنازه اش را در حالي به گورستان بيرون شهر بردند و زير خاك گذاشتند كه تمام پيچ و تاب هاي آن از هم باز شده و تمام و كمال به يك نردبان شبیه بود. نردباني كه براي جابجا كردنش مجبور شدند تکه تکه اش كنند و هر تکه را توي يك كيسه جدا بگذارند و دفن كنند.

آن روز خبر مردن او فقط يكبار از اخبار ساعت هشت و نيم شب از تلويزيون پخش شد و يك خبرنگار از قول مردم به او گفت تپاله. اما هيچ كس نفهميد كه يك ساعت بعد از دفن آن استخوان هاي در هم و مچاله ، ميليون ها ژن نهفته توي خاك جان گرفتند و به حركت درآمدند تا به سمت پایتخت بروند و شهر را تصاحب كنند.

تئوري گورستان

اول:

گورستان خلوت بود . مثل همیشه . و مرد در حالي که باراني يشمي به تن داشت در بي تردد ترين خيابان آن مي دويد . جايي که قطعه هاي اطرافش حتي از حضور اجساد زنده به گور شده تهی بود . در آن تاریکي هولناک اگر کسی به غیر از مرد به آن محل دسترسي داشت مي توانست سايه گريزاني را ببيند که در امتداد يکي از خيابان هاي فرعي گورستان مي دويد و حتي پشت سرش را هم نگاه نمي کرد . به مسير اصلي تردد که رسيد ايستاد و نفعي تازه کرد . در مقابلش قطعه اي از گورهاي مرتب خودنمايي مي کرد و مرد چقدر دوست داشت مي توانست يکبار اين گورستان را در روز روشن تماشا کند و اسم همه آدم ها را از روي سنگ قبرشان بخواند . اما يادش افتاد که تمام آنها را بدون نام و نشان دفن کرده بود تا هيچ وقت نتواند به دیدارشان برود و براي شان حتي يك شاخه گل پلاسيده ببرد .

خيابان اصلي روشن بود با اينهمه آن روشنايي اندک هم چيزي از هراس او کم نمي کرد . به تنها چيزي که اهميت مي داد خلاصي از آن غريبستان بود . دوبرتبه شروع کرد به دویدن تا از آن گور تنگ و تاریکي که در آن دفن شده بود دور شود .

دوم:

مرد مثل همیشه از گورستان خاطراتش براي دختر حرف مي زد . صدايش همان هيچان هميشگي را داشت و اصرار مي کرد که او هم بايد يك گورستان مشابه در ذهنش داشته باشد تا بتواند آدم هاي بي مصرف را در آن ببندازد و ديگر به سراغشان نرود . دختر مثل بچه هاي كوچك گير داده بود و مي گفت که خب آدم مگر هيچ وقت گذرش به گورستان نمي افتد؟ حتي سالي يك بار .

آن روز با هم به سينما رفتند ، جوجه فلفلي خوردند و توي پارک قدم زدند . دست دختر را گرفت و چند باري هم دستش را روي صورت سرد و نرم او گذاشت و هيچ عكس العملي از دختر نديد . درباره خيلي چيزها با هم حرف زدند و آخر سر

به همان گورستان رسیدند که حالا پر از آشنایان و دوستان قدیمی مرد بود. وقتی از آنها حرف می زد با افتخار می خندید مثل اینکه بخواد توانایی اش را در زنده به گور کردن آدم ها به رخ دختر بکشد و در حالی که زل زده بود توی چشم های او و می گفت: تو چشم های گیرایی داری؛ تاکید می کرد که همین امشب برود يك گورستان همان فرمی ته ذهنش بسازد. همانطور که راه می رفتند و قد دختر با چکمه هایی که پوشیده بود کمی بلندتر به نظر می رسید سعی کرد یکی دو بار به او تنه بزند و تعادلش را از او بگیرد که دختر با چالاکي خودش را سرپا نگه داشت و نگذاشت پاشنه تیز چکمه باعث

لیز خوردنش بشود. بعد جیغ کوتاهش توی سر مرد طنین انداخت.

مرد مطمئن بود که با رفتار و حرف های امروزش به اندازه کافی از دختر دلبری کرده. برای همین دستش را انداخت دور کمر او و با هم توی پارک قدم زدند.

بعد از جدا شدن از هم خیلی زود به خانه رسید و خودش را روی اولین مبل راحتی کنار در ولو کرد. اولین کاری که کرد این بود که تلفن ها پیش را چک کند و بعد شامی بخورد. حتی یکبار هم به احتمال دلگیر شدن دختر فکر نکرد و اینکه شاید دلش را شکسته باشد. فکر می کرد اگر دلش می شکست به زبان می آورد اما او این کار را نکرده بود و از نظر مرد سکوت دختر یعنی که دلش نشکسته و او می توانست يك ساعت دیگر به او تلفن بزند و بگوید که متاسف است که فراموش کرده دختر را ببوسد. آن وقت می تواند بفهمد که از مرد دلگیر است یا نه.

سوم:

وقتی دختر از مرد خداحافظی کرد ته دلش آشوب بود. می خواست بقیه راه را تا خانه تنها باشد. به او گفته بود همراهی اش نکند و مرد بدون چون و چرا پذیرفته بود. تمام مدت با خودش کلنجار می رفت که باید او را بپذیرد. لباس هایش را که روی زمین انداخت و توی رخت خواب ولو شد تلاش کرد به همان گورستانی که مرد گفته بود فکر کند اما نتوانست. با اشتیاق تلفن او را جواب داد و گفت که دوستش دارد و فکر کرد واقعا دوستش دارد و نمی تواند دروغ بگوید. مرد هم خندید و لحن صدایش را آرام تر کرد و به دختر گفت عروسك دوست داشتني .

چهارم:

مرد نمی خواست تعادل فکری اش را از دست بدهد. وقتی صدای دختر در پیغام گیر تلفن پیچید و گفت که دیگر نمی خواهد او را ببیند، به روی خودش هم نیاورد. به سمت آشپزخانه رفت و زیر لب يك کون لکش غلیظ نثار دختر کرد. به یاد تئوری گورستان افتاد که چقدر سعی کرده بود درباره اش حرف بزند و آخر سر هم نفهمید توانسته او را به پذیرش این تئوری وادار کند یا نه. توانسته به او بگوید که باید همه آدم ها را یکی یکی ببندازد توی آن قبرهای تاریک و ردیف شده و دور افتاده؟ توانسته به دختر حالی کند که او هم یک روز می رود قاطی بقیه مرده های ذهن مرد؟ لیوان چای را روی میز گذاشت و روزنامه خواند. آن شب اولین شب بعد از گذشت يك ماه بود که خودش را به تلفن کردن به دختر ملزم نمی دانست. از عملیات بیست دقیقه ای مسواک زدن که خلاص شد یاد روزی افتاد که با دهان پر از کف و مسواک با هم حرف می زدند و دختر حرف های او را نمی فهمید و غش غش می خندید. محتویات دهانش را توی

کاسه دستشویی تف کرد و خیلی زود توانست او را با تمام خاطراتش به همان گورستان روانه کند. بی هیچ مراسم باشکوهی و حتی اشک و آهی.

وقتی از خواب پرید ستاره ها همه از مقابل چشمانش گم شده بودند. اتاق تاریک بود و مرد می لرزید. دستش را روی سرش گذاشت که بدجوری به درد افتاده بود. فکر کرد بلند شود یک لیوان آب بخورد اما سرش که گیج رفت و چشمهایش جایی را ندید به موقعیتش در آن تخت خواب بزرگ پی برد و از درد به خودش پیچید.

پنجم:

توی بیمارستان به دکتر گفت که یک چیزی توی سرش وزوز می کند. بعد مثل دارکوب نوکش را به دیواره جمجمه او می زند و کمی بعد دوباره وزوز می کند. حتی آن صدای هولناک توی سرش را به صدای پاشنه چکمه های یک دختر تشبیه کرد و گفت که دارد از شدت درد می میرد.

ششم:

مرد همانطور که می دوید زمین های آسفالت شده و قطعه های منظم را پشت سر گذاشت و به زمین های بایر نزدیک شد. تنها موضوع دلگرم کننده در آن ثانیه ها دور شدن تدریجی از گورها و سنگ قبرها بود و مهمتر از همه پشت سر گذاشتن گور تاریکی که یک شبه توی آن افتاده بود. پشت سرش را نگاه کرد و به نظرش رسید کلی از گورستان دور شده و دارد به مرزهای آن نزدیک می شود. ته دلش به خلاصی از این منطقه فکر می کرد و می خندید. به زمین های بایر که نزدیک تر شد بلندتر خندید و قهقهه زد. بعد نفسش به شماره افتاد و سرفه کرد. آنقدر سرفه کرد که متوجه شیب تند زمین زیر پایش نشد و لیز خورد. به سختی توانست خودش را جمع و جور کند و بلند شود. وقتی بلند شد همانطور می دوید و غلت می خورد و از گورستان دور می شد. حس می کرد مچ پای چپش بر اثر لیز خوردن های مداوم و دویدن های دیوانه وار در رفته و بدجور درد می کند. با اینهمه کمترین تردیدی در تلاش برای رهایی از آن گورستان نداشت و همچنان پیش می رفت و به این فکر می کرد که چطوری باید دیوار نه چندان بلند روبرویش را بشکند و از آن عبور کند.

هفتم:

پنج ثانیه از مردن مرد می گذشت. دکتر را خبر کردند تا مرگ او را تایید کند و با همان دستی که از شدت سرمای آن شب زمستانی می لرزید پای ورقه ای که در دست پرستار بود یک امضای کمرنگ بیندازد و برود. همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد. درست زمانی که مرد بر اثر سگته مغزی جان می داد، دختر به اندازه یک نصف روز از پارکی که همیشه با مرد در آن قدم می زد دور شده بود و در خیابان های پرازدهام شهر به سمت خانه پیش می رفت.

به آرامی آغاز به مردن می کنی

دور و برم را آدم ها گرفته اند. لباس های سیاهی که به تن دارند توی ذوقم می زند. بغض دارند انگار. یکی شان به آرامی اشاره می کند به در اتاق من که باز شده و مامان در آستانه آن ایستاده است. مامان استوار و نرم قدم می برمی دارد. آدم ها می زنند زیر گریه. مامان حرف نمی زند، چشم می چرخاند خانه را که پر شده از آدم ها می بیند و سرش را به نشانه سلام برای تك تك آنها تکان می دهد. آدم ها دوباره می زنند زیر گریه، مثل اهالی متمدن شهرهای بزرگ که برای مرگ یک نفر گریه می کنند. پدرسگ ها چرا می خواهند روی اعصابم راه بروند؟ چرا سیاه پوشیده اند همه شان؟

از توی بغل بابا خودم را هل می دهم و روی زمین می افتم. تعادلم را با گرفتن پای او حفظ می کنم. می ایستم کنارش که قدم به زحمت به زانوهایش می رسد و خودم را می چسبانم بهش. ترسیده ام از هجوم اینهمه آدم به خانه ای که تا همین دیروز آرام بود و خاموش.

بابا دست من را می گیرد و به سمت مامان می رود. دنبالش کشیده می شوم. بوی لباس سیاه آدم ها می پیچد توی ریه هایم و به سرفه می افتم. مامان نگاهی می اندازد به من و بهم اشاره می کند که بروم کنارش بنشینم. توی سالن پذیرایی پر شده از صندلی های زیاد. مامان متین و خاموش نشسته و نگاهش را دوخته به تک تک آدم ها. بابا انگار می خواهد بزند زیر گریه اما صیوری می کند. دستم را از دست بابا بیرون می کشم و می روم کنار مامان می نشینم. دلم آلوچه می خواهد.

کسی به من توجه ندارد. فقط مامان حواسش هست که من گرسنه نباشم. سرش را خم می کند و دم گوش بابا می گوید: این بچه از صبح چیزی نخورده. بگو دخترها بهش برسن.

دخترها دوره ام می کنند و قاشق قاشق غذا می چپانند توی دهن کوچکم. نزدیک است بالا بیآورم. قیامتی است خانه. شکم حسابی سیر می شود و شاد و زبل این سو و آن سو می روم. به آدم ها و رنگ سیاهشان بی اعتنا شده ام دیگر. دلم آلوچه می خواهد. بویش را حس می کنم و می خواهم خانه را زیرپا بگذارم برای پیدا کردنش. خواهرم سر زدن به آشپزخانه را ممنوع کرده تا دستشان برای ریختن چای باز باشد. از دور سرک می کشم و می روم

سمت اتاق ها. بعد ، سراغ حمام و دستشویی . کنجکاو ام پر از شور و هیجان است. لی لی می روم و دستم را از دیوار می گیرم و زیر لب شعر می خوانم.

مامان از صبح تا به حال، به جز آن یکباري که دم گوش بابا زمزمه کرد، لام تا کام با کسی حرف نزده و صاف و آرام بدون هیچ حرکتی کنار بابا نشسته است. فقط چشمهایش دنبال من می چرخد. با احتیاط به هردو نزدیک می شوم و به بابا

می فهمانم که کارش دارم. سرش را خم می کند و گوشش را می چسباند به دهان من. صدایم را می اندازم ته گلویم و توی گوش او زمزمه می کنم: من کجا هستم؟

چشمهایش را می دوزد به من . با ابروهایش به مامان اشاره می کند. یعنی که باید از او بپرسی. بی حوصله و شتابزده ، می روم دستهایم را می گذارم روی زانوهای مامان و زل می زنم به چشمهایش که پر از ستاره های خاموش شده.

: من کجا هستم مامان؟

- برای چی می پرسی؟

: می خوام از جیبم آلوچه بردارم.

مامان در گوشم زمزمه می کند: می گم برات بخرن.

نق می زنم که نه. توی جیب خودم آلوچه دارم. همان را می خواهم.

به سختی از روی صندلی بلند می شوم و اندام خشک شده اش را حرکت می دهد. دستم را در دستهایش فشار می دهد. انگار می خواهد ببرد برایم بادکنک و بستنی بخرد.

نزدیک در اتاقم می ایستیم و من چند بار دستگیره را تکان می دهم. نه زورم به باز کردن در می رسد و نه قدم به دستگیره. مامان کلید را از جیب کت بلند سیاهش برمی دارد و قفل در را باز می کند. با ذوق دست مامان را رها می کنم و وارد اتاقم می شوم.

می روم سر وقت خودم و از جیب کناری شلوارم یک بسته آلوچه برمی دارم.

آدم ها چای می خورند و گپ می زنند. هیاهویشان می پیچد توی سرم . مامان دستم را می گیرد و از روی زمین بلندم می کند. می روم توی بغلش و سرم را می گذارم روی شانه او. آخرین نگاه را از روی شانه مامان به خودم می اندازم . فراموش کرده ایم پارچه سفید را روی صورتم بیندازیم.

پی نوشت: به آرامی آغاز به مردن می کنی: قطعه ای از شعر معروف پابلو نرودا

برادرم زودتر از من مرد

می رویم پشت پرچین های بلند آن خانه ویلایی. برادرم می خواهد اعتراف کند. اینهمه راه من را کشانده آورده اینجا که همینطور دستهایش را توی جیبش بگذارد و با نوك كفشش بزند به سنگ ریزه ها و سکوت کند. حتی سرش را نیاورد بالا که نگاهی بیندازد به من. به من که دامن سورمه ای بلند چین چینم را پوشیده ام .

چتری هایم را با دستم از زیر روسری کنار می زنم و کلافه و بی حوصله رو می کنم به برادرم.

: بگو دیگه. چی می خواستی بگی؟

سرش را به زور می آورد بالا و نگاهم می کند. از پشت سرش باد می وزد و می آید می خورد توی چشم های من. چشمهایم را می بندم. چتری هایم دوباره ول می شوند روی پیشانی ام. برادرم برمی گردد سمت باد و به قلعه نارنجی آن سوتر زل می زند . انگار که باد از آنجا می آید. مثل بچگی هایش خیال برش داشته و به این فکر می کند که غول ها سرشان را از پنجره های بلند قلعه بیرون آورده اند و می خواهند قاصدك ها را فوت کنند سمت ما که اینجا ایستاده ایم.

روی زمین می نشینم و دستهایم را روی زانوهایم می گذارم. برمی گردد نگاهم می کند. دامن چین چین سورمه ای ام را با دست نشان می دهد . نمی فهمم. چرا لال بازی درمی آورد؟

حرف نمی زند. با چشم و ابرو اشاره می کند به دامنم. بی اعتنا به اداهای او زل می زنم به قلعه که باد مثل بخار از پنجره هایش بیرون می آید.

می گوید: پایین دامنت پاره شده.

حس می کنم ته دلش خوشحال است از اینکه دامن سورمه ای مورد علاقه من پاره شده و دیگر نمی توانم زل بزوم به چین های رقصان لباسهای دخترانه ام و چشمهایم پر از اشک شود.

چشمهایم پر از اشک می شود. از خیال آن سالها بیرون می آیم .

بلند می شوم و می خواهم برگردم به ویلا. می دود سمت من. نمی گذارد. می گوید:مگه نیومدیم اینجا با هم حرف بزنی؟

چرا می خواهی بری؟

برای اولین بار توی تمام این سالها ترسم را قورت می دهم ، دستم را می کوبم وسط سینه اش و داد می زنم. دست می برد سمت چتری هایم و موهایم را چنان می کشد که جیغ می زنم. مچ دستش را می گیرم و فشار می دهم. ناگهان هردو به خنده می افتیم و دوباره برمی گردیم سمت قلعه و زل می زنیم به پنجره های بلند آن.
می گوید: یادته بچه بودیم می رفتیم برگ درخت های انگور و می خوردیم؟
یادم نمی آید.

: یادته من موهای تو رو می کشیدم و تو مچ دستم و می پیچوندی؟

یادم نمی آید. حتی آن راه پله های فرش شده را یادم نمی آید که برادرم هر بار درباره اش حرف می زند. فقط توی عکس های بچگی هایمان یک گل سر بزرگ صورتی روی موهای من است و با پستانک آبی در دهان انگشتم را نشانه رفته ام سمت چشم مامان. برادرم همه جا شلوار سیاه پوشیده و من همه جا آبی. سر تا پا آبی و دارم گل سرخ بو می کنم.
بیشتر از این چیزی یادم نمی آید. اما برادرم درباره خیلی چیزها حرف می زند. حالت تهوع گرفته ام دیگر. چقدر حرف می زند. من را کشانده تا بالای این پرچین ، خزعبلات تحویل می دهد.
نزدیکی های شیب پرچین یک سنگ بزرگ می بینم و ولو می شوم روی آن. یک پایم را می اندازم روی پای دیگرم و دستم را می گذارم زیر چانه ام. حواسم هست که پایین دامنم را زیر چین های آن پنهان کنم .
برادرم رو به قلعه ایستاده و دستهایش را توی جیب شلوارش گذاشته است. وقتی برمی گردد انگار که آدم تازه ای دیده باشم. چشمهایم را نازک می کنم و می خندم.

توی دلم می گویم: تو کی ریش و سبیل درآوردی؟

بلند می شوم می روم سمت او. چرا نفهمیده بودم که دیگر قدم بهش نمی رسد. از من خیلی بلندتر شده. روی پنجه هایم می ایستم و دستم را می گذارم روی صورتش. دو دستش را می گذارد روی گلویم و هلم می دهد عقب. سمت شیب پرچین که قلعه از آن سوبش پیدااست.

پایین تپه ایستاده ایم. دامنم را در می آورم و می دهم به برادرم. اشاره می کند به بلوزم. دست می گذارم روی روسری ام و نفس عمیق می کشم. بلوزم را نرم و آرام از تنم می کنم و هل می دهم توی دستش. دست در دست هم از پرچین سرازیر می شویم سمت دشتی که آن پایین است. ترسیده ام. صدای قلبم را می شنوم که تندتر می شود و به صدای قلب برادرم گره می خورد. دستش را می کشد روی تن من. یخ زده ام انگار. می گویم: تو برادرم هستی... می گوید: هیس. می گوید: خب برادرتم! بزرگترم هستیم. باید به حرفام گوش بدی.

چشمهایم را می فرستم پی یک جای دیگر و تمام تنم می لرزد. این چندمین بار است که زیر این پله های تاریک توی خلوتی خانه دست و پایم را گم می کنم و می زنم زیر گریه و تمام تنم می لرزد از هراس پدرم که کمی بعد از راه می رسد و انگار نه انگار که برادرم مرا از روی پله ها هل داده و من سرم خورده به تیزی کاشی های شکسته ی زمین و گریه کرده ام بی امان.

برادرم با نگاه دلواپس زل می زند به من و می پرسد: یادته اومد؟ همش و یادته اومد؟

شیب پرچین که تمام می شود می ایستم روبروی او. مثل اینکه بخوامم کرم بریزم. می زنم به پهلویش و می گویم: آره. یادم اومد.

مي پرسد: همش و؟

: او هوم.

انگار چند سال گذشته و من بزرگ تر شده ام. برادرم چشمه‌ایش پر از اشک مي شود. مي گويد دست خودش نبوده. نمي دانسته من بزرگ شده ام. مشت سنگينش را مي کوبد روي شکم که يك موجود شبيه کرم توي آن وول مي خورد. مي گويم: بزار برم آب بخورم و بيام.

نمي گذارد. سنگ گنده را از روي زمين برمي دارد و مي زند توي سرم. پدرم از کجا پيدايش شده اين وسط؟ دستم را دراز مي کنم سمت او تا نجاتم بدهد. پدرم اما دولا مي شود روي زمين و دنبال سنگ مي گردد. به برادرم مي گويد: محکتر بزني!

برمي گرده سمت پرچين. سايه مادرم را مي بينم که خم مي شود و آب مي رود و لابلای بوته هاي خشک و فرسوده گم مي شود. توي گوش برادرم مي گويم: بزارين برم آب بخورم. تشنمه.

دوباره برمي گرده سمت جايي که سايه مادرم از آن پيدااست. سنگ محکم و تيز مي خورد به پشت سرم. همانطور روي زمين مي افتم تا آن دو مرد را نبينم. دلم به هم مي خورد. روي خاکهاي خيس و سرخ غلت مي زنم و خوابم مي گيرد. دست هاي برادرم مي لرزد. دوباره بهش زل مي زنم. چقدر پير شده توي اين سالها. چرا زودتر اين را نفهميده بودم؟ ايستاده ايم رو به قلعه و فکر مي کنيم. پدرم دوباره غييش زده. برادرم دلواپس و بي قرار نگاهم مي کند. توي نگاهش سايه سنگ بزرگي افتاده که من زير آن خوابيده ام. سالهاست.

خسته شده ام چقدر. ازش خداحافظي مي کنم و مي روم سمت قلعه. غول ها فوت مي کنند توي صورتم و من خنک مي شوم. مهربان و گرم مي خندند. صدايشان مي پيچد توي پرچين که من را به سمت خودشان مي خوانند و براي نرسيدنم دلواپسند. مي گويند: بدوووووووووو.

بدون اينکه از لخت بودنم خجالت بکشم لي لي کنان به سمت قلعه مي روم و براي غول ها دست تکان مي دهم. برادرم با همان چشمه‌اي تا ابد نگران و مضطرب ، همان جا روي سنگي مي نشيند و به راه رفتن هاي بي پرواي من زل مي زند . صدای گريه بچه غول ها شبيه صدای کرمي که هنوز گاهي توي شکم من وول مي خورد توي قلعه پيچيده است.

پرده

از پشت يکي از ديوارهاي فرعي خانه خانم مدير بيستر از يك ماه بود که صدای مکالمه عاشقانه يك زن و مرد به گوش مي رسيد.

خانم مدير اوایل فکر مي کرد خيال برش داشته اما همين که صندلي پلاستيکي را گذاشت زير پايش و از پنجره تا نصفه دولا شد و آن زن و مرد را دید که تکیه داده به ديوار پارک پشت خانه او زير سایه يك درخت بزرگ و پهن با هم جيك و بيك مي کنند فهميد که رويآ نمي بيند. دو تا آدم واقعي را مي بيند که مثل همه آدم هاي ديگر دست و پا دارند و تنشآن از پوست و استخوان ساخته شده.

حالا از کجا فهميد آنها استخوان هم دارند؟ از حرکات مرد معلوم بود که دستش را مي گذاشت روي ديوار و سايه اش را قاطبي سايه برگهاي درخت مي انداخت روي اندام زن . حتي زن هم استخوان هاي نرم و ظريف داشت. کمرش گود بود و باريک. و خودش را با عشوه و ناز جا مي کرد توي بغل مرد و مي خنديد. خانم مدير هم سرش را لاي چين هاي پرده قايم مي کرد و صدایش را توي آن ظهرهاي خلوت مي گرفت روي سرش و فحش را مي کشيد به جان آن دو. زن و مرد حتي يك تکان کوچک به خودشان نمي دادند.

مرد کمی بعد انگار که از يك روال عادي و طبيعي بيروي مي کند دست زن را مي گرفت و مي رفتند مي نشستند روي نيکت و حرف مي زدند. از بچه اي مي گفتند که توي شکم زن دست و پا مي زد تا زودتر به دنيا بيايد و مرد قهقهه مي زد و مي گفت: غلط مي کنه پدر سوخته!

و زن سرش را مثل گنجشک ها مي گرفت رو به آسمان و حرف نمي زد.

خانم مدير يك روز رفت سروقت دختر صاحب خانه اش و صدایش زد تا بيايد آن زوج عاشق را تماشا کند. تا دختر دمپايي هایش را بپوشد و دم در خانه خانم مدير آنها را دربياورد و بپرد طرف پنجره زن و مرد رفته بودند. دختر گفت: اشتباه نمي کنيد خانم مدير؟

: نه.

با چشمهاي خودش ديده بود. نه يك روز که بيستر از يك هفته بود حرفهاي آنها را مي شنيد و از تمام اسرار عاطفي آنها خبر داشت. بر خلاف روزهاي اول که جبهه مي گرفت و حتي مي خواست زنگ بزند به پليس تا بيايد و از توي پارک

جمعشان کند این اواخر عادت کرده بود به حضور آنها. گاه می شد که لحظه شماری می کرد برای شنیدن صدای آن زن و مرد و بی معطلی می دوید می رفت صندلی را می آورد و از آن بالا می رفت تا دوباره از پشت توری نازک پرده پنجره گوشش را بگذارد روی هوا و عاشقانه های عادی آنها را بشنود. هر چند که برای خانم مدیر هیچ وقت اینجور چیزها عادی نبود.

وقتی بعد از آن دوره طولانی مجرد اواسط چهل و پنج سالگی با مردی ازدواج کرد که زنش مرده بود و سه تا پسر بزرگ داشت به تنها چیزی که فکر نمی کرد این بود که می تواند خودش را با عشوه توی بغل شوهرش جا کند فقط برای شنیدن یک حرف ملایم و کوتاه. مرد روز عقدشان چنان پریده بود توی خفا گردن خانم مدیر را گاز گرفته بود و او را هل داده بود وسط یک گرداب هولناک و دلنشین که خانم مدیر فرصت نکرده بود فکر کند به چیزهای لطیف. حتی مرد بعد از یک دوره متمادی بازی با احساسات دخترانه و بکر خانم مدیر 45 ساله ، او را از حس نازک و ول خوردن یک بچه توی شکمش محروم کرده بود و گفته بود: بچه می خوام چی کار؟ زنگوله پای تابوت که نمی خوام.

حالا خانم مدیر نه زنگوله پای تابوت داشت نه شوهرش را. یک ماهی می شد که از هم طلاق گرفته بودند. خانم مدیر طی یک اتفاق انفجار گونه مرد را کشانده بود به دادگاه و از ش طلاق گرفته بود. کلی آیه قرآن خوانده بود تا قاضی را قانع کند که او و آن شوهر - بی تمدن بی شعورش - به درد هم نمی خورند. حتی برادرش خجالت کشیده بود از آنهمه صراحت خانم مدیر و سرش را انداخته بود پایین.

شوهرش هم راضی شده بود بالاخره. و بعد دم در دادگاه افتاده بود دنبال خانم مدیر و گفته بود: برسونیمتون خانم! و خواسته بود دوباره او را هل بدهد وسط آن گرداب.

خانم مدیر بعد از یک ماه دلش برای لهجه ناخوشایند شوهرش تنگ شده بود. مرد و زن را که می دید که آنطور صمیمانه زل می زنند به روز به آن بلندی و طاقشان از بودن کنار هم طاق نمی شود می افتاد به گریه و برای جای خالی شوهرش و برای تنهایی خودش زار می زد.

هنوز یک سال از طلاقش نگذشته کلی خواستگار داشت و با همه شان وارد مذاکره می شد. هر روز که بیشتر به تماشای زن و مرد می نشست بیشتر دلش برای زندگی مشترک می تپید. آن وقت عصر همان روز با یکی از خواستگارهایش قرار می گذاشت تا همدیگر را ببینند. با هیچ کدامشان هم به توافق نمی رسید.

دختر خواهرش بهش می گفت چرا نمی رود با یک نفر دوست شود؟ خانم مدیر لبهایش را گاز می گرفت و می گفت: یعنی دوست پسر بگیرم خاله؟ و بعد یک جور می گفت نه و نه را کشیده تلفظ می کرد که خواهرزاده اش راهش را می کشید و می رفت.

تمام فامیل دست به یکی کرده بودند خانم مدیر را دوباره شوهر بدهند. اما تلاش هیچ کس حتی خود خانم مدیر برای پیدا کردن جفت مناسب به جایی نمی رسید.

صبح که بچه های مدرسه می ایستادند توی صف های منظم و سرود صبحگاهی می خواندند خانم مدیر میکروفون را می گرفت توی دستش و زیر لب شوهرش را نفرین می کرد و به بچه ها می گفت آمین بگویند. بچه ها به خیال اینکه او دارد

يك دعای خیر می خواند دستها را می گرفتند رو به آسمان و با هر و کر می گفتند آمین. چشمهای خانم مدیر پر از اشک می شد.

بعد از ظهرها هم با عشق و علاقه تمام حواسش را می داد به دیوار پشت خانه و فکر می کرد چطور می این چیزی که يك زمانی بهش می گفت فسق و فجور حالا اینهمه آرامش می کند و يك حس آشنا اما کشف نشده می ریزد توی وجود او؟ فکر می کرد این همان حسی است که هیچ کد ام از زنهای دور و برش نچشیده اند. حتی مادرش. شاید هذیان های دم مرگ مادرش برای همین بوده که او هم داشته سایه يك زن و مرد عاشق را روی يکی از دیوارهای فرعی خانه می دیده و تمام تنش به لرزه می افتاده از هیجان چیزی که اینهمه سال ندیده و نشناخته.

خانم مدیر وسط این فکر و خیال ها یکبار با ترس و لرز سرش را از پنجره خم کرد تا شکم زن را ببیند. بچه رشد کرده بود.

صندلی که زیر پای خانم مدیر لرزید يك جیغ بلند زد و افتاد روی زمین. موقع سر خوردن وسط هوا و زمین بود که چشمش افتاد به آن مرد با موهای کم پشت و کت سورمه ای کهنه اما مرتب. مرد داشت از کنار نیکمته که آن زوج رویش نشست بودند رد می شد و زیر لب آواز می خواند. خانم مدیر انگار که معلق شده باشد توی يك فضای بی هوا و فشرده تمام سلول هایش در هم فشرده شد و تشنج کرد.

از لابلای همان تشنج بود که بعدها از توی ناف خانم يك درد ملایم دور تمام حجم خالی شکم او پیچید. نمی شد کاری ش کرد. هم درد بود و هم دلنشین. انگار به بند محکمی توی دل او وصل باشد از جا کنده نمی شد. در عوض هر روز رشد می کرد. جان می گرفت. جان گرفتن آن جنین کوچک را دختر صاحب خانه خانم مدیر خوب می دید. هر روز پشت دیوار خانه شان کز می کرد و از پشت شیشه های غبار گرفته پنجره صدای خنده های آرام خانم مدیر را می شنید و تکیه داده به چارچوب آهنی پنجره به تماشای او می ایستاد که هر روز تمام پارک پشت خانه را برای پیدا کردن آن مرد با موهای کم پشت و کت و شلوار سورمه ای زیر پا می گذاشت و دستهایش را مادرانه و نرم روی برآمدگی بزرگ شکمش می کشید.

لَبه بي حصار پښت بام

مي گفتم مي خواهم ببوسمت. يك جور خوشگل . وسط همين حيات تاريخ پر از گل. دستهايش را مي گذاشت روي شانۀ هاي لخت دختر و آهسته با ناخن هايش روي آن پوست شفاف خط هاي نازك لغزنده مي كشيد . يك ساعت تمام زل مي زد توي چشمهاي مات و ساكتي كه خودشان را به اين در و آن در مي زدند تا از زير نگاه او فرار كنند. ده بار مي گفتم دوستت دارم. ده بار مي خنديد و نفس هاي گرمش را مي ريخت توي صورت بي حالت و خنك دختر. دختر آرام آرام تكيه مي داد به ديوار و سرش را مي برد يك طرف ديگر كه او نباشد. او ده بار ديگر مي خنديد.

آن وقت با هم مي رفتند لابلای زنيق هاي بنفش باغچه ولو مي شدند و دختر يك وري مي خوابيد روي خاك ها. و حرف مي زد. يكريز حرف مي زد و شعر مي خواند و گاهي هم مي زد زير آواز.

صدای دختر را كه مي شنيد آرام مي شد . همانطور روبروي او يك وري مي خوابيد . يقه بلوز زرد رنگ دختر شل مي شد و مي افتاد روي بازوهايش تا او دستش را دراز كند و هرچه لباس اضافي و پتو دم دستشان بود بپيچد دور دختر و شمرده شمرده يكي دو تا جمله بگويد و يهكو از روي هيچان بلند شود و بنشيند. و با همان لبخند ، همان صدای بي گلايه و آرام هميشگي به دختر بگويد : حالا بخون.

از حسادت و حرص به خودم مي پيچيدم و دور تر از آن دو مشتاهيم را مي كوبيدم به همان ستون پهن و كرم رنگ كه پشتش قايم شده بودم. دندانهايم را به هم فشار مي دادم و توي دلم طوري كه او بشنود ده بار دختر را فحش مي دادم. از آن فحش هاي آبدار و ناموسي.

انگار كه شنیده باشد ، يك نگاه شل و وارفته پرت مي كرد سمت من و براي چند ثانيه کوتاه حواسش را مي داد به پيچ و تاب خوردن هاي من پشت آن ستون. شانۀ هايش را نرم بالا مي انداخت و دستهايش را مي گذاشت روي زانوهايش و زل مي زد به دختر. انگار كه اسهال گرفته باشم. انگار كه دلم ضعف برود از يك هفته گرسنگي و يك درد تيز افتاده باشد به جان روده هايم. با شكم روي زمين مي خوابيدم و سرم را مي كوبيدم به كاشي ها. صدای دختر كه اوج مي گرفت ، درد ريخته توي دل من هم بيشتري مي شد و گر مي گرفتم. مي زدم زير گريه. تا خود صبح گريه مي كردم .

هفته اي دو روز ناخن هاي دختر را لاک مي زد و سوهان مي كشيد. با حوصله مي نشست پاي تخت و فوت مي كرد روي دست و پاي او. چنان عميق مي شد به رگ هاي آبي نازك روي پوست كه دختر خوابش مي گرفت. تا دم در پاي به

پاي هم مي رفتند. دختر كوله پشتي اش را مي انداخت روي دوشش . گره شل روسري اش را تاب مي داد و بي اعتنا به او مي رفت.

من و او بوديم كه تا غروب وسط گل هاي باغچه مي نشستيم. صداي در كه مي آمد اول نيم خيز مي شد . بعد بلند مي شد مي ايستاد و كمي بعدتر راه مي افتاد سمت كوچه. برمي گشت و مي گفت: دير نكرده ؟

لباهيم را چين مي انداختم و مي گفتم: خدا كنه بره زير ماشين. خدا كنه ديگه برنگرده.

سرم داد مي كشيد. بدون آنكه نگاهش كنم زير لب زمزمه مي كردم: اون تو رو نمي خواد. اون دوست پسر داره.

چشمهائيش پر از ستاره مي شد و لبهائيش مي لرزيد. مي گفت: خودم مي دونم.

تمام راه پله را مي دويد تا پشت بام. بي صدا دنبالش مي دويدم و وقتي مي ايستاد لب پشت بام و گوشه دامنش را باد مي

برد، اكسيژن هاي شناور روي پوست سفيد پاهائيش را مي كشيدم توي ريه هايي. مجسمه بود انگار كه دستهائيش را مي زد

زير بغلش و تا خود شب همانطور روي لبه بي حصار پشت بام رو به باد مي ايستاد و تكان نمي خورد. حتي يك قدم به او

نزديك نمي شدم. دم خريشته به ديوار تكيه مي دادم و نگاهم با هاله اي كه بعد از ساعت ده شب دور تن او پر رنگ تر مي

شد مي چرخيد. چقدر دختر توي اين هاله سر خورده بود شبها و به جاي اينكه خودش را رها كند بين آنها حس گرم ،

چندشش شده بود و رو برگردانده بود و گفته بود : حتي اگه مرد هم بودي تو رو نمي خواستم.

آن وقت او خنديده بود و غصه هائيش را ريخته بود توي چشمهائيش. دختر دروغ نمي گفت. او را نمي خواست. حتي اين

اواخر چندشش مي شد از او. از شليك بي امان آن نگاه هاي عاشقانه بي پروا. از تلفن هاي بي در پي و بهانه هاي واهي

براي ديدن دختر. از انتظار كشيدن هاي مدام. از حرکات نرم و ظريف دست او روي موهاي دختر . از اينكه دختر را

محبوبم و عسلم صدا مي زد و بي هراس از نگاه مردم حتي توي جمع لبهائيش را ناگهان مي گذاشت روي لبهائي دختر و

فشار مي داد. دختر از همه اينها چندشش مي شد و از دست او فرار مي كرد. ديگر حتي تلفن هائيش را به زور جواب مي

داد و براي نديدنش بهانه مي تراشيد.

او اما مي ايستاد روي پشت بام و تا خود شب همه حرفهائي دختر را كه يكي دوجمله بيشتري نبودند با خودش مرور مي

كرد. آن وقت مثل اينكه بخواد خودش را بزند به بي خيالي و به همه غصه ها و حسرت ها دهن كجی كند، مثل اينكه

بخواد يكدفعه بال در بياورد ؛ دستهائيش را با حركتي ريز و سبك تكان مي داد و باز مي كرد و مي گرفت سمت هوا.

دامنش را باد مي برد و او سردش مي شد. انگار رعد و برق زده باشد وسط آن هواي بهاري ، يك رعه كوتاه مي افتاد به

جانش . مي خنديد . چشمهائيش را كه هنوز خيس بودند مي دوخت به من. اشاره مي كرد كه تا دختر نيامده بروم توي

بغلش.

بعد از آنهاستادن ، بعد از آنهاستادن ناشي از هراس ، هراس از دست دادن او لبه ي آن پشت بام بلند و سياه ؛

دست و پايم را كه خشك شده بودند سريع و تند حركت مي دادم و مي دويدم سمت او. همدیگر را كه بغل مي كرديم ، مي

خنديد . دراز مي كشيد روي زمين. من سرم را برمي گرداندم تا مچ نازك و ظريف پاهائيش را ببينم كه دامن از سمتشان

سر خورده بود و افتاده بود روي ران ها. سر من را مي گرفت سمت صورتش و فقههه مي زد. مي گفت: به من نگاه كن.

خیره به آن مردمک های قهوه ای تیره و براق ، آن مژه های سیاه تو در تو و آن پوستی که پر از لایه های در هم کرم پودر بود ؛ زبان را دراز می کردم سمت لبهایش و هردو به خنده می افتادیم. سرش را می گذاشت روی زمین و آسمان را نگاه می کرد. مثل اینکه حال و هوایش عوض شده باشد ، توی خلسه ای کوتاه و موقتی غرق می شد و می پرسید: دیر نکرده؟

بدون آنکه منتظر جوابی از طرف من بماند سرش را یکی دو بار تکان می داد و با خودش زمزمه می کرد : گربه ها که چیزی از دوست داشتن نمی دونن. دلشون نمی لرزه برای کسی.
می گفت: مگه نه؟

زمین را با پنجه هایم چنگ می زدم و سرم را ملایم می کوبیدم به سینه اش. انگار من را نمی بیند و تماس سبک اندامم را با سلول هایش حس نمی کند. انگار تمام فکرش پیش دختر مانده. به من اعتنا نمی کرد. به من که دستهای قدرتمند و مردانه ام را می انداختم دور تن او و به خودم فشارش می دادم تا احساس امنیت کند.
همان وقت ، بوی عطر خوب و خنکش پر می شد توی سرم. مثل دود مسیر جمجمه ام را می گرفت و می رفت تا قفسه سینه ام و شبیه همان هاله که حالا در تمام آن غرق بودم ، ریزترین رگهای بدنم را هم درگیر می کرد. گریه می کردم .
یکریز گریه می کردم .

وسط آنهمه دیوانه بازی و ادا که از خودم در می آوردم، وسط آنهمه شیون؛ چشمم که به تارهای طلائی موهایش می افتاد ؛ همه چیز از یادم می رفت. مثل مغناطیس جذبشان می شدم و دستم را دراز می کردم سمت هوا . سمت آنهمه مو که توی هوا معلق بودند و مثل طناب های آویزان از آسمان او را به سمت یک جای دور می کشیدند. ته دلم خالی می شد و دو دستی می چسبیدم به یقه بلوزش و تمام گردنش را چنگ می زدم تا طنابها زورشان نرسد و او را نبرند. انگار نه انگار که از تمام گردنش خون راه افتاده و پنجه های من توی گوشت نرم بازوها و سینه هایش فرو رفته ؛ دو دستش را می انداخت دور تن من و با هم روی تمام پشت بام غلت می زدیم. می دانستم توی خیال دختر غرق است. به لبه بی حصار که می رسیدیم می گفت : بریم ؟
می گفتم: آره.

و بعد ، من و او بودیم که می افتادیم وسط باغچه. بین آنهمه زنبق بنفش و تا صبح توی دل خاک فرو می رفتیم . صبح که می شد زل می زدیم به خورشید که نورش بدون انعکاس از سمت شیشه هایی که نبودند به صورتان می تابید. عریان و بی بهانه.

دختر که از راه می رسید او ده بار بهش می گفت دوستت دارم و یک ساعت تمام روبروی هم می ایستادند و دختر تکیه می داد به دیوار .

من پشت آن ستون پهن و کرم رنگ از یک درد خشن به خودم می پیچیدم.

من ، بچه گربه نیستم

نشسته ایم توی آب . یک آب داغ که دارد تمام بدنم را می سوزاند و کلافه ام می کند. به مادرم می گویم چرا باید تحمل کنم؟ با آرنجش می کوبد به پهلویم . حتی سرش را برنمی گرداند و یک هیس بلند هم نمی گوید. به زور خودم را بلند می کنم و تکیه می دهم به دیواری که تا نصفه توی آب فرو رفته. نگاهم می افتد به یک گوشه از آن پشته یكدست خردلی و صاف که از پشت پیرزنی که نشسته کنار مامان و تا گردن توی آب غلتیده بیرون مانده است . فکر می کنم بد نیست خودم را به آن برسانم و از شر داغی اینهمه آب خلاص شوم. آرام و بی صدا دستم را می گذارم پشت مامان و هلش می دهم سمت جلو تا همانطور نشسته دولا شود روی کمرش. خودم را باریک می کنم و از پشت مامان رد می شوم و خیز برمی دارم سمت پشته . پیرزن دو تا دست قرمز پر از النگو را از النگو می آورد. النگوها صدا می دهند. با دستهایی که از شدت قرمزی به کبودی می زنند ، روسری توری سیاه را از روی صورتش کنار می زند و نگاه می کند به چشمهای مضطربم. آن وقت با تسبیح سیاه توی دستش می زند به دستم و می گوید: چخه. می روم در گوشش زمزمه می کنم: من گربه نیستم . می خوام برم روی پشته بشینم... تنم داره گزگز می کنه از داغی آب.

چشم غره می رود که یعنی غلط می کنی بخواهی بپری این بالا. و بعد با آرنجش می زند به پهلو مامان و همانطور زل می زند به تخت روبرو. مامان لنگم را گرفته و می کشد. چیزی نمانده بروم بالای پشته که مامان مچ پایم را چنگ می زند. جیغ می کشم. زنهایی که در امتداد مامان نشسته اند یکی یکی آرنج به پهلو بغل دستی شان می زنند و همدیگر را به خاطر جیغ بلند من که پیچیده توی خانه سرزنش می کنند. پیر زن بالاخره صدایش درمی آید و به زنی که روی تخت نشسته التماس می کند که یک فکری به حال بچه ها بکند از این به بعد. تخت بزرگ است و پایه های بلند دارد. از آن هایی است که میله های طلایی دارند و تشک سفید و نرم. یک عالمه گلبرگ رنگی ریخته اند روی تخت و دور میله هایش تور سفید بسته اند. زنی که روی تخت نشسته مثل پری دریایی خوشگل است و موهای بلند طلایی دارد . امتداد موهایش مثل سایه ای سبک افتاده روی پرده سورمه ای رنگ ضخیمی که پنجره پشت سر او را پوشانده. دیوارهای خانه حتی یک روزنه کوچک هم به سمت نور ندارند. تمام آنها را با نوار سیاه رنگی

پوشانده اند و روي نوار شمایل هاي كوچك طلايي زده اند. حواسم دوباره مي رود پي زن كه روي تخت نشسته تا تنش خيس نشود. به خودم مي گويم حق دارد. پري دريايي حيف است خيس بشود و تنش با اين آب داغ بسوزد. من هم حيفم. معلق بين هوا و آب مانده ام و به او نگاه مي كنم . منتظرم بهم لبخند بزند و از روي تخت بلند شود و بيايد دست بکشد روي سرم و بعد من را ببرد روي تخت تا با گلبرگ ها بازي كنم و او حرف بزند و آب بالاتر برود و زنها همه دست و پا بزنند توي داغي آن و پيرزن كه حتما شنا بلد نيست زودتر از بقيه خفه شود. آن وقت من خودم را دراز كنم سمت مامان و دم پري دريايي را بگيرم و يك دستم ديگرم را بدهم به مامان تا نجاتش بدهم از آن آب داغي كه لحظه به لحظه بيشتري مي چرخد و شكل گرداب مي شود و دور برمي دارد و همه چيز را مي كشد وسط گودالي كه توي دلش درست شده. زني كه روي تخت نشسته بهم لبخند نمي زند. موهاي طلايي اش را مي بينم كه دسته دسته حركت مي كنند و مي روند زير يك ابر سياه . و او آن ابر سياه را بغل مي كند و نفسش را مي دهد تو و بعد با يك فوت گنده من را از روي پشتي پرت مي كند توي آب. كتاب هاي جلوي دست او ورق ورق مي شوند و زنها هجوم مي برند به سمت گرفتن ورق پاره ها روي هوا و جيج مي زنند. همانطور كه همديگر را هل مي دهند و به سمت تخت مي روند آب داغ تكان مي خورد و به سر و روي همه شان پاشيده مي شود. آن وقت همه من را نفرين مي كنند و به مادرم چشم غره مي روند كه مثل يك خرگوش عصباني اما ترسو دستهايش را آرام و شكاك به سمت ورق پاره هاي معلق توي هوا دراز كرده. من جيج مي كشم و مي افتم وسط اتاق كه فكر مي كردم بايد يك گودال بزرگ داشته باشد و آب توي آن بچرخد. زني كه روي تخت نشسته مثل همان پيرزن بهم چشم غره مي رود. زنها آرام گرفته اند و تا گردن فرو رفته اند توي آب و دارند براي يكي دو نفر ديگر كه تازه وارد خانه شده اند جا باز مي كنند. پيرزن خودش را توي حجم سنگين آب به زور حركت مي دهد و با موجي كه درست شده يك سانتيمتر به مامان نزديك مي شود و دم گوشش مي گويد: بگو خانوم دعاش كنه بلکم عاقل بشه بچه ت. يك زن ديگر هم دهنش را از زير آب مي رساند به گوش مامان و زمزمه مي كند: اين بچه دعايي شده . بگو خانوم آب طاهر بريزه تو دهنش.

ولو شده ام پشت مامان و كز کرده ام گوشه ديوار و به اين فكر مي كنم كه دوست ندارم آن زن توي دهنم آب طاهر بريزد كه داغ است و دهنم را مي سوزاند و بعد داغي آن سرازير مي شود توي گلويم و آخر سر راه مي افتد توي روده هاي پيچ در پيچ و باعث يك دلهره بزرگ مي شود.

مامان تن خوشگل و نرم و سفيدش را توي آب حركت مي دهد و نفس عميق مي كشد. روي صورتش عرق نشسته. مي دانم گرمش است. آنقدر گرمائي است كه حتي زمستان ها بدون پتو مي خوابد و بعضي شبها ديده ام رفته توي برف و دارد غلت مي زند.

تكيه مي دهد به من . من بين مامان و ديوار گير مي كنم. انگار كه زبانه را بريده باشند نق نق مي كنم و دست و پا مي زنم ، آرام و بي صدا. زن از دست من كلافه شده انگار . موهايش را تاب مي دهد و مي ريزد يك طرف گردنش و يك ليوان آب ميوه تگري مي خورد.

سرم را از زير بغل مامان رد مي كنم و زل مي زنم به دختري كه كمر باريكش را تاب مي دهد و جلوي زنها دولاي مي شود و به آنها شربت تعارف مي كند. موهايش كه مي ريزند روي صورتش بوي عود مي دهند انگار. به مامان كه مي رسد،

خيز برمي دارم يكي از ليوان هاي پر از شربت خنك را چنگ بزنم كه دختر مي رود. دست مامان براي برداشتن ليوان توي هوا معلق مي ماند. مي دانم كه مي خواسته براي من شربت بر دارد.

حس مي كنم همين حالاست كه از شدت تشنگي روي سطح سوزان آب ولو شوم. دولا مي شوم توي صورت مامان و لبهايش را مي بينم كه پوسته پوسته شده و ترك برداشته. باسنم را مي برم بالا. داغي آب اذيتم کرده. با اينهمه دلم براي بيچارگي مامان و آن صورت درهم و افسرده اش مي سوزد. دستهايم را مي اندازم دور گردن او و بوش مي كنم.

زن بلندگوي قرمزي را سفت و چسبناك توي دستش گرفته و يك چيزهايي مي خواند و صدايش را بالا و پايين مي برد. پيرزن يهكو مي زند زير گريه. زنها همه مي زنند زير گريه و شيون مي كنند. پيرزن دستهايش را با آن حجم انبوه النگوها از زير آب بيرون مي آورد و شربت را سرمي كشد و دوباره مي زند زير گريه.

دولا مي شوم چشمهاي مامان را ببينم. انگشتم را فرو مي كنم توي چشمش تا اشكي كه آن گوشه قايم شده بيفند پايين. دستم را پس مي زند. زن دوباره آب ميوه مي خورد و صدايش را مي برد بالاتر. سرم را مي برم آن طرف صورت مامان و لبهايش را مي گذارم روي لبهاي خشك و پوسته پوسته شده اش و با زبان خيششان مي كنم. دهن يكي از زن هااز زير آب مي آيد سمت گوش مامان و يك چيزي مي گويد. نمي شنوم.

مامان برمي گردد و براي اولين بار به من نگاه مي كند. بي حال و غمزده بهش مي خندم. همان دم نگاهش مي افتد به پوست دستهايم كه جزغاله شده و پر از تاول است. يك ترس و هول ناگهاني مي نشيند توي چشمهايش و شتابزده من را مي كشد توي بغلش. با آخرين رمق مانده توي تنم مي گويم: مامان پاشو وايسا. تنم داره مي سوزه.

بي هوا بلند مي شود و مي ايستد و يك عالمه آب داغ از دامنش سرريز مي شود روي پيرزن. گلدان عتيقه اي كه پر از گلهاي مصنوعي و خاك گرفته است از كنج ديوار سر مي خورد و مي افتد روي سينه پيرزن. مامان هراسزده و بي اعتنا پايش را مي گذارد روي دهن يكي از زن ها كه مي خواهد از زير آب بيايد بالا و توي گوش مامان وزوز كند. خودم را از كمر مامان آويزان مي كنم و از ترس صداي زن كه با او دعوا مي كند لال مي شوم. صدايش مي پيچد توي بلندگو.

مامان با حرص مچ پايش را تاب مي دهد و يك قدم برمي دارد. من را محكم بغل مي كند و سرم را مي گذارد روي شانه اش. مي گويم: خوابم نمي ياد.

با دستش سرم را دوباره روي شانه اش فشار مي دهد و راه مي رود. آب هاي داغ را با حرکات پايش به اطراف مي پاشد و وسط داد و هوار زنها از وسط اتاق از توي آن گودال رد مي شود. فكر مي كنم همين الان است كه هر دو باهم فرو برويم توي دل گودال. اما مامان مثل آهو نرم و سبك مي گذرد و از در بيرون مي رود.

روي چمن هاي يك پارك نشسته ايم و مامان لباسهايم را در آورده و دست مي كشد روي تاول هاي تنم و تمام سلول هايم را فوت مي كند. بغض مي كنم از اندوه سرريز توي چشمهايش. نمي خواهم غصه بخورد. ديگر حتي نمي خواهم با هم برويم روي آن تخت ميله ميله اي طلايي بنشينيم و از گرداب داغ رد شويم. فقط مي خواهم سرم را بگذارم روي سينه اش و يك ساعت تمام طول بگذرد تا بوي شير را از لابلاي پستانهاي هنوز نرمش آرام آرام بكنم توي دماغم.

مامان بستني وانيلي خنكي را روي لبهايش مي مالد. جان مي گيرم و تمام هراس آن آب هاي داغ از تنم بيرون مي رود. دوباره فوت مي كند روي تنم و دستهايش را نرم و سبك حرکت مي دهد. بلند مي شوم. لبهايش را مي گذارم روي لبهاي خشك او و ليس مي زنم. مي خندد. مي گويد: نكن مامان. روزه م باطل مي شه.

بستني را از دستش مي گيرم و فشار مي دهم توي دهنش. اينبار يك جور ديگر مي خندد. بي هوا و رها. انگار نه انگار
که روزه اش باطل شده و بستني گلويش را خنك کرده.
با هم روي چمن هاي پارک ولو مي شويم و غلت مي زنيم. نگاهم مي افتد به پيرزن . سرم را مي برم توي بغل مامان قايم
مي کنم. پيرزن از در خانه پر از آب داغ بيرون آمده و چند تا از آن کاغذ هاي خيس را گرفته توي دستش و اين طرف
خيابان را مي پايد و به من و مامان چشم غره مي رود. زنها گروه گروه از خانه بيرون مي آيند و توي خيابان پراکنده مي
شوند.
مامان همين که مي فهمد از پيرزن ترسيده ام ، نيم خيز مي شود و من را بلند مي کند و مي برد روي هوا. سرم را مي
گيرم رو به آسمان و غش غش مي خندم و يك نگاه نرم و بي دردسر روانه پيرزن مي کنم که مي آيد از کنارمان رد مي
شود و به من مي گويد چخه.